

نام رمان: من دزد نیستم

نویسنده: پریوش .س

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



سخن نویسنده

این جا قلمرو منه. اگه دوست دارین داستانی بر اساس واقعیت بخونین، یشنهاد می کنم این کتاب رو نخونین.

و نیز اگه در لابه لای نوشته ها پند و اندرز می خواین ببینین، بازم این کتاب توصیه نمی شه.

اینجا، این صفحه، شخصیت هایی هستن که با خواست من خلق می شن. اگه نمی پسندین، پیشنهاد می کنم خودتون قلم به دست بگیرین و شخصیت جدیدی خلق کنین!!!

کار نشد نداره!

چشمم که به داخل مترو افتاد وسوسه شدم. حالا که اینجام یه ذره کاسبی کنم. چه میشه کرد. عادت کرده بودم.. نمی تونستم برم توی جمعیت و یه چیزی کش نرم.

خیلی نرم حرکت کردم رفتم که بشینم. ولی جا گیر نمی اومد که! سرپا و ایستادم. سنگینی نگاه یه نفرو حس کردم. برگشتم دیدم یه پسر جوون و جوجه تیغی زل زده بهم. معلوم بود از اوناییه که داره از جیب ددی جونش خرج می کنه. چه کیف پول خوشگلی هم داره. چشمم کیف پولشو گرفت چند بار که نگاهش کردم لبخند کوچیکی می زد که معلوم بود هربار ذوق مرگ می شه. صبر کردم تا مترو ایستاد. اومدم بیرون که دیدمش. رفتم از کنارش رد شدم و کلیدمو انداختم زمین.

- آخ آقا مواظب باشین پاندارین روی کلیدام. میشه یه ذره برین جلو تر؟؟؟

دو قدورفت جلو ومنم رفتم پشت سرش کلید رو برداشتم حین بلند شدن کیفشو از جیبش درآوردم.

برگشت سمتم خواست چیزی بگه که بهش یه نگاهی انداختم و گفتم:

-بخشیدا..

ورفتم سمت جمعیت خودمو گم کردم بینشون.

\*\*\*\*\*

رسیدم خونه.... کفشامو یه لنگشو شوت کردم یه گوشه و یه لنگه شم پرت کردم کنار در. رفتم سر یخچال بطری آب رو سرکشیدم و نصف آب داخلش رو خوردم.

یه خیار برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون..دکمه تلفن رو زدم بینم پیغام چی دارم.

همینطور که داشتم به خرچ خرچ خودم گوش می کردم صدای اسی توی خونه پخش شد...

-نسترن خونه نیستی؟؟؟؟؟؟سوژه داریم امشب..اومدی زنگ بزن...

\_\_\_\_\_وق....

بی خیال بابا اصلا حوصله ندارم...رفتم توی اتاق خواب یه دست لباس راحتی پوشیدم ..از فیلم هایی که اسی بهم داده بود بدون رو برداشتم و رفتم توی سالن....

فیلم رو گذاشتم تو دستگاہ....گشنه ام بود ولی حال درست کردن شام نداشتم..روی کاناپه روبه روی LCD دراز کشیدم....فیلم به جای حساس رسیده بود که خوابم برد.

بعد از خالی کردن گاوصندوق داشتیم می اومدیم بیرون، که پلیسا رسیدن.یکیشون داشت دنبالم می دوید.

منم با تمام قدرت می دویدم. یه ماشین داشت می زد بهم که جا خالی دادم که ماشین بهم نزنه از کاناپه افتادم پایین!

-الهی درد بگیره اونی که ماشین رو اختراع کرد. گور به گور بشه ایشالا کمرم شکست آخ آخ.

بلند شدم رفتم دستشویی. بدنم کرخت شده بود. احساس می کردم سرم بزرگ شده که..

با اولین عطسه جوابمو گرفتم...سرما خورده بودم..همینه دیگه شب روی کاناپه بدون پتو می خوابم همین میشه..

اومدم بیرون خواستم شیر گرم کنم بخورم که تلفن زنگ زد. اینقد جواب ندادم که رفت رو پیغامگیر:

اسی-نسترن؟؟ هـــــــــــــو...خونه نیستی؟اگه خونه ای جواب

بده..نگران تیم رفتم سمت تلفن:

-هو تو کلات الدنگ! موعلیکم.

اسی-به به ستاره سهیل علیک سلام...

-زر مفت بزنی جفت پا میام تو صورتت ها. بنال بینم...

اسی-آخه مگه می تونی؟؟؟؟

-به جون خودم مگه دستم بهت نرسه.بفرما زرتو بزن کار دارم

اسی-ای بابا زنگ زدم احوالتو پپرسم. ارسلان موی دماغم شده بود میگفت  
زنگ بزن حالشو پپرس.

-ایییی پسره چندش.بار آخرت باشه زنگ می زنی خبرچینی می کنی ها دفعه  
بعد هم خودتو هم ارسلان رو یه جا می فرستم سینه قبرستون. عرض دیگه ای  
نداری؟؟؟؟؟ اسی - باشه بابا.اول صبی پاچه میگیری دختره گوشت تلخ! نخیر  
امری ندارم..

-غلط زیادی!!!توروخدا بیا داشته باش! نکبت.

بدون گفتن چیز دیگه ای قطع کردم. یه حس خوبی بهم دست می داد وقتی می  
زدم تو برجکش.

خداییش خیلی اقا بود که چیزی نمی گفت!!

نمی دونستم با این حالم برم سرکار یا نه. حالا همیچین میگم سرکار انگار توی  
شرکت واردات قطعات خودرو کار می کنم!!!

همین طور داشتم دنبال گوشیم میگشتم به افکارم می خندیدم.



گوشیمو پیدا کردم و یه اس ام اس به لاله زدم ببینم چیکارس. بعد از اینکه گزارش تحویل پیامم رسید منتظر شدم تا جواب بده. حوصله ام سر رفته بود و از طرفی هم حس کار کردن نداشتم.

کنترل تلویزیون رو برداشتم و شروع به بالا و پایین کردن کانال ها کردم. یه شبکه رد می کردم یه عطسه درست و حسابی هم رد می کردم و پشت بندش دماغمو با سروصدای فراوان می کشیدم بالا. صدامم کم کم در حال تغییر کردن بود.

صدای اس ام اس گوشیم که بلند شد، با سرعت از روی عسلی برداشتمش و پیامو باز کردم. لب و لوچه ام آویزون شده بود. گفته بود که قراره بره جایی و نمی تونه امروز باهام بیاد بیرون. به درک! مگه خودم فلجم!؟

تلویزیون رو خاموش کردم و شال و کلاه کردم د برو که رفتیم.

امروز، روز بی حوصلگی بود. حوصله هیچ چیز و هیچ کس رونداشتم. حتی حوصله رانندگی هم نداشتم.

دستم داخل جیب مانتوی زیتونی رنگم بود و سلانه سلانه راه می رفتم. سرم پایین بود و تمام دقتم این بود که پام روی خط سنگ فرش پیاده رو نره!

از صبح تاحالا فکرایبی به ذهنم هجوم آورده بود که خیلی وقت بود تو مغزم، تو حافظه ام رنگ باخته بودند.

چرا؟ چرا نباید منم یه زندگی عادی و بدون دغدغه داشته باشم؟! چرا نباید با پدر و مادرم زندگی کنم؟! شاید اگه پدر و مادری داشتم الان با نامزدم در حال قدم زدن بودیم!! نامزد.. ناخودآگاه پوزخند زدم. حتی فکر کردن بهش هم برام مسخره بود.

با غرشی که ناشی از برخورد ابرهای سیاه تو آسمون بودند سرمو بلند کردم. یعنی داره منو میبینه؟ ازم متنفره؟ خجالت می کشه از اینکه بنده ای مثل من داره؟ یه چیزی توی ذهنم فریاد زد و مانع پیش روی فکرم شد:

-بس کن نسترن. این افکار چرت رو بریز دور. همش یه روز دلت گرفته. اعمالتو واسه خاطر یه دل تنگی مسخره زیر سوال نبر. توفقط داری سعی می کنی توی این جامعه طوری زندگی کنی که کسی دورت نزنه..

خودمم میدونستم این ها توجیح های بیخود ذهنمه. من از سر ناچاری به این کار روی آورده بودم.

چقدر خوب می شد اگه ادما می تونستن آینده خودشونو ببینن. ای کاش منم می تونستم آینده خودمو ببینم. آخرش چی می شه؟ چی پیش رومه؟ آینده ام روشنه یه مثل صفحه های زندگیم سیاه و تاریکه؟



نفسمو فوت کردم بیرون. گوشیمو از جیب شلوارم بیرون آوردم و شماره اسی رو گرفتم. من مسیر زندگیمو انتخاب کرده بودم حالا چه از سر اجبار چه از سر اختیار. شاید اگه مهر و محبت مادرم بود الان به جای چاقو ضامن دار، قاب گلدوزی توی دستم بود.

-جونم نسترن؟

با صدای اسی از فکر بیرون اومدم.

-ساعت و آدرسو بفرست.

اسی با صدای سرخوشی گفت: ایول آبجی. تو بمیری بدون تو اصلا صفا نداشت.

-عمت بمیره احمق. از الکس چه خبر؟

با یه مکث نسبتا کوتاه گفت: خوبه بد نیست. سرفه هاش طولانی تر شده اما

می شناسیش که چیزی بروز نمی ده.

-خدا ایشالا شفاش بده! یادت نره اس ام اس بزنی. خدافظ

-باشه الان می فرستم..

تماسو که قطع کردم دماغمو کشیدم بالا و دستامو بیشتر فرو بردم تو جیب مانتوم.

اینقدر درگیر فکرام بودم که به کل یادم رفته بود پاییزه و هوا سرده و منم سرما خوردم.

باید واسه امشب تمرکز می کردم. این افکار چرتی رو هم که از صبح به ذهنم هجوم آورده بود باید می ریختم دور و فقط تمرکز می کردم چیزی که خیلی بهش احتیاج داشتم.\*\*\*\*\*چی شد نسترن؟ دست بجنبون وقت نداریم....

صدای اسی رو مخم رژه می رفت. ولی اون چیزی که منو عصبانی می کرد، این گاو صندوق لعنتی بود که باز نمی شد. دونه های درشت عرق رو پیشونیم برق می زد و از زور عصبانیت نمی تونستم نفس عمیق بکشم.

-اسی فقط خفه شو خب؟ لال بمیر بذار تمرکز کنم.

رامین دست اسی رو گرفت و از اتاق بردش بیرون. سکوت تنها چیزی بود که الان شدیداً بهش احتیاج داشتم. مچ دستمو آوردم بالا. چند ثانیه صفحه ساعت رو نگاه کردم. زمزمه کردم:

-از الان تا دو دقیقه اگه نتونستی در این گاو صندوق رو باز کنی لیاقت لقبی که بهت دادن رو نداری....سه.دو. یک.

یه نفس عمیق کشیدم و گوشمو چسبوندم به در گاو صندوق. نوک انگشتای کشیده ام روی قفل گردون گاوصندوق می چرخید. تاحالا سابقه نداشت بیشتر از بیست دقیقه، باز کردن گاو صندوق توسط من طول بکشه. این بار نیم ساعت طول کشیده بود.

لعنتی فقط پنجاه ثانیه وقت دارم. بجنب دختر. سریع باش. تو می تونی.

یه قطره عرق از روی پیشونیم سر خورد سمت پایین. لعنت به من. چقدر بی عرضه شدم. هفت.

شش. پنج. چهار..چیک چیک. ایول دختر همینه.

-اسی، زود بیا باز شد.

اسی با سر پرید توی اتاق و با خوشحالی گفت:حقا که لقب پنجه طلا لایقته. بکش کنار بقیه اش دیگه کار خودمه.

با یه حرکت از روی زانوهام بلند شدم و اومدم این طرف تر. نفس کشیدن یادم رفته بود. به خودم قول داده بودم. باید تمام تلاشمو می کردم. مگه کشک بود؟!!

بعد از این که اسی خوب گاوصندوق رو جارو برقی کشید، رفتیم.

تو ماشین نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم.

-ایول نسترن گل کاشتی. باورم شده بود که دیگه باز نمی شه. واقعا کارت حرف نداشت.

-باشه بابا. از اون موقع که برگشتیم همش داری همینارو می گی. من که کار مهمی انجام ندادم.  
مثل همیشه گاوصندوق باز کردم همین.

-نه نه اشتباه نکن. این یه گاوصندوق، یه گاوصندوق معمولی نبود. مدارکی که داخلش بود واسه الکس یه جورایی حکم اکسیژن رو داشت. اگه بدونه امشب چی کار کردی، یه پاداش تپل مپل برات کنار می ذاره.

سکوت کردم. پاداش تپل از نظر امثال اسی یعنی پول. خیلی وقت بود که دیگه پول کمبودامو جبران نمی کرد. خیلی وقت بود که فهمیده بودم همه چیز پول نیست. به خودم که اومدم در خونه الکس بودیم. کاش می رفتم خونه. این وقت شب اخلاق الکس تعریفی نداره. مثل همیشه پاچه می گیره.

\*\*\*

"فرهاد"

نمی دونستم چرا مثل مرغ سر گنده داره بال بال می زنه. صد در صد موضوع اونقدر مهم هست که مردی مثل الکس رو نگران کرده.

خیلی خونسرد رو به روش نشسته بودم و دستام رو روی سینه ام گره کرده بودم و پای چپم رو هم انداخته بودم روی پای راستم.

مطمئنم هرکس دیگه ای که جای من بود همین الان اونو به درک واصل می کرد.

معمولا با همه خشک و جدی و خشن رفتار می کرد. اما نسبت به من نرمش بیشتری داشت. شاید به خاطر اینکه از بچگی زیر نظر خودش بزرگ شده بودم و یه جورایی حس می کرد سرپرست منه.

هنوز داشتم براندازش می کردم که چند ضربه به در خورد و پشت بندش یه غول تشنگ وارد اتاق شد و با یه صدای زمخت گفت:

-اسی و دار و دسته اش اومدن.

الکس وقتی اینو شنید، با استرس گفت:سریع بگو بیان اینجا.

موضوع جالب شد. اسی رو میشناختم یه چندباری اینجا دیده بودمش. میدونستم کارش خالی کردن گاوصندوق و دزدیه. اما این وقت شب، این جا، مضطرب بودن الکس چه ارتباطی می تونستن باهم داشته باشن؟!اول در به صدا در اومد و بعد پشت بندش اسی وارد اتاق شد. یه تعظیم بلند بالایی کرد که باعث شد توی

دلم به حرکتش پوزخند بزنم. مرتیکه واسه پول پاهای آلال کس رو هم می بوسید!

اسی - آقا مژده بدین که مدارکو آوردیم.

دقیق شدم تو صورت الکس. یه نفس آسوده ای کشید که اگه چند دقیقه پیش خودم پیشش نبودم و نمی دیدمش، فکر می کردم یه چیزی تو گلوش گیر کرده و الان رفته پایین که اینطوری نفس می کشه.

باز اسی ادامه داد:

-البته آقا مدیون پنجه طلا هستیم. اون در گاو صندوق رو باز کرد. ناک س بدجور گاو صندوقشو مهر و موم کرده بود. اما این چیزا واسه پنجه طلا معنی نداره. الکس با خوشحالی سری تکون داد و گفت: بگو فردا بیاد بینمش.

اسی - اما آقا الانم اومده ها. بگم بیاد خدمتون؟

این دفعه پوزخندم آشکارا و صدا دار بود که باعث شد اسی برگرده سمتم و چشم غره ای حواله ام کنه. خب یکی نیست بگه آخه دیوانه ساعت دو نصفه شب دنبال پورساتی؟!

الکس که پوزخند منو دید با اخم رو به اسی گفت: گفتم بگو فردا بیاد.



اسی هم سرشو پایین انداخت و مطیعانه گفت: چشم آقا.

الکس - مرخصی.

اسی عقب عقب رفت تا پشتش خورد به در اتاق. دوباره تعظیم کرد و بعد از یه نگاه خشم آلود به سمت من، از در اتاق رفت بیرون.

خنده ام گرفته بود شدید. مردآک به من حسودی می کرد. البته تنها اسی نبود که حسودی می کرد.

خیلی های دیگه بودن که به موقعیت من حسودی می کردن. خب کم چیزی هم نبود. یه پسر جوون که تقریبا پسر خونده الکس به حساب می اومد و از همه جیک و پوک کاراش هم خبر داشت، یه پوئن مثبت به حساب می اومد برای من.

نگاهمو کشیدم سمت الکس. تو تک تک اعضای چهره اش خوشحالی مشهود بود. جرئت پرسیدن این جریانات رو نداشتم. نه اینکه بترسم، نه. مسئله این بود که از الکس هرکاری بر می اومد.

خیلی دیر شده بود. بلند شدم که برم تازه الکس متوجه من شد:

۱- فرهاد نرفتی هنوز؟

لبخندی زدم و گفتم: نه الان دارم میرم اگه اجازه بدین.

با سرخوشی گفت: البته. برو به سلامت.

رفتم جلو باهاش دست دادم. حینی که دستامو فشار می داد گفت:

- اگه دوست داری این پنجه طلا رو ببینی، فردا ساعت پنج عصر اینجا باش.

یه لحظه غرور تمام جونمو دربر گرفتم. من، فرهاد استیفان، پسر خونده الکس،

پیام یه دلّه آفتابه دزد رو ببینم؟! عمرا. اصلا تو کَآتم نمی رفت.

-نه ممنون. علاقه ای به دیدنش ندارم.

الکس یه لبخند نادر که تقریبا هر یک سال یه بار روی لباش ظاهر می شد رو زد

و گفت: هرطور راحتی. پس، پس فردا بیا راجع به موضوعی که گفتم حرف بزنیم.

شب خوش.

سرموتکون دادم و اومدم بیرون. وقتی رسیدم به محوطه باغ تازه نفس کشیدن یادم

اومد. فضای اتاق الکس به شدت آلوده به دود سیگار بود و منم از سیگار متنفر

بودم.

از در باغ اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ام حرکت کردم.

ساعت دو نصفه شب، خیابون ها خلوت خلوت، تنها چیزی که روح آدمو به

آرامش می رسونه، رانندگی با سرعت خیلی زیاده.

شیشه های ماشین تا ته پایین بود و صدای موسیقی هم تا حدودی می شد گفت زیاد بود.

باد به صورتم می خورد. لذت خاصی سراسر وجودمو گرفته بود. ذهنم تهی بود. خالی از هر افکار و ایده. به هیچ چیز فکر نمی کردم. تنها چیزی که درک می کردم فشار پام روی پدال گاز بود. حتی فلش دوربین های کنترل سرعت بزرگراه هم مانع سرعتم نشد و همچنان با سرهت سرسام آوری رانندگی می کردم. درک نمی کردم. نمی دونستم دارم چیکار می کنم، فقط دلم می خواست برم. تا ته دنیا برم. تا آخرش برم. ببینم آخرش کجاس؟ چی می شه؟

شاید ته دنیا، می تونستم ته زندگیمو هم بدونم. خسته شده بودم. می خواستم آخرشو بدونم. آخر این زندگی که هیچ نقشی برای ساختنش نداشتم.

شاکی نبودم. راضی هم نبودم. توی یه خلسه بی تفاوتی گیر کرده بودم که هیچ چیز و هیچ کس رو نمی دیدم. اما، مگه می شد؟ من می دونستم قدم تو چه راهی گذاشتم. دیر بود. خیلی دیر بود برای فکر کردن به این مسائل.

نمی دونم چطور رسیدم خونه و ماشین رو داخل پارکینگ بردم. وقتی حالت عادی گرفتم که توی راه روی ساختمون بودم. همه جا تاریک بود. تاری ک تاریک. مثل زندگی. هیچ نقطه روشنی وجود نداشت. چراغو روشن نکردم وهمینجوری کورمال کورمال رسیدم جلوی در واحدم. کلید انداختم و رفتم تو.

دست زدم و برقارو روشن کردم. سرسری یه نگاه به اطراف خونه انداختم. همه چیز مرتب بود.

رفتم توی اتاقم. با لباسای بیرون و کفشام، خودمو پرت کردم روی تخت.

ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم و به سقف خیره شدم.

واقعا دلخوشی زندگیم چی بود؟ امیدم چی بود؟ کی بود؟ واسه کی دارم کار می

کنم؟ پوزخندی تو دلم زدم. کار! اگه بشه به کار و بار من گفت کار!

بلند شدم و سرجام نشستم. از صبح بدجور ذهنم درگیر بود اما تا همین جا بس بود.

سرمو به طرفین تکون دادم و اجازه پیش روی به فکرام رو ندادم. دکمه های

پیراهنمو یکی یکی باز کردم و از رو تخت بلند شدم. از داخل کمد حولمو بیرون

کشیدم و رفتم حموم.

وقتی رفتم زیر دوش آب، بازم وجودم خالی شد. عین رانندگی چند دقیقه پیش.

چقدر دلم می خواست این تهی بودن ادامه پیدا می کرد اما نمی شد. سریع

خودمو شستم و با پاهای خیس اومدم بیرون.

وقتی پاهای خیسم پارکت رو لمس کرد، مور مورم شد. چند بار نزدیک بود لیز بخورم و با مغز بخورم زمین! رفتم سمت آشپزخونه که یه قهوه درست کنم و برم سر پروژه ای که در پیش رو داشتم. "نسترن"

بلند شدم و سر جام نشستم. دستامو قلاب کردم و به سمت بالا کشیدم و قیافمو چروک کردم که مثلا خستگی از تن و بدنم بره بیرون. یکم پشت گردنمو خاروندم و از جام بلند شدم. رفتم سمت دستشوئی. بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون. ساعت رو هم کلا لازم نبود نگاه کنم. چشم بسته می دونستم ساعتدو ظهره. دیشب که از خونه الکس برگشتم، عین جنازه افتادم زمین خوابیدم تا الان. امروزم اگه اسی نمی گفت الکس احضارت کرده، امکان نداشت زودتر از سه بیدار بشم.

چه می شه کرد دیگه. به واسطه شغلم؟!؟! کمبود خواب زیاد داشتم. و باید یه جوری جبران می شد.

رفتم تو آشپزخونه. طبق عادت همیشگی در یخچالو باز کردم و بطری درآوردم. حین اینکه خودمو از دستگیره اش آویزون کرده بودم، داشتم آب می خوردم. بطری رو گذاشتم سر جاش و دوتا تخم مرغ کشیدم بیرون و نیمرو کردم و آوردم گذاشتم رو میز عسلی رو به رو تلویزیون.

تا ساعت چهار سرگرم تلویزیون دیدن و ناهار خوردن بودم. سریع ظرف و ظروف ناهار جمع کردم. قصد داشتم برم حمام. درسته شغلم آبرومند نبود و لازم نبود همیشه ترگل و ورگل باشم.

اما، متنفر بودم از این که بوی عرقم از ده فرسخی به دماغ هر جنبنده ای برسه! با این حال، به لطف این عقیده زیبا هرکس منو می دید باور نمی کرد من همون پنجه طلایی هستم که عرض یه ربع ساعت در گاوصندوق رو مثل در یخچال باز می کنه.

چراغ گوشیم رو اپن خاموش روشن می شد. نگاه کردم دیدم اسم لاله با شمارش رو صفحه افتاده. جواب دادم:

-ها؟ چته؟

-علیک. امروز چیکاره ای؟

- همه کاره. تورو سننه؟

- وا! خب خواستم بریم بیرون.

- تو غلط کردی. من با آدمای بی معرفت کاری ندارم. الانم برو گمشو کار دارم.

-خاکبرسرت بی معرفت چیه؟ خب دیروز کار داشتم خب.



به خود ماوادم. داشتم چی می گفتم؟ چرا انتظار داشتم هر موقع که می خواستم همه چیز و همه کس حاضر در خدمت من باشن؟ مگه لاله خودش آدم نبود؟ مگه زندگی نداشت؟ اگه من می تونستم در گاوصندوق باز کنم اونم مخ کامپیوتر بود.

-شوخی کردم. الکس احضار فرمودند!

-نه بابا؟ می گم چرا تحویل نمی گیری. به یه نون و نوایی رسیدی، فقیر بیچاره هارو فراموش نکنیا؟

-تو آدم نمی شی خر. خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و سریع رفتم حموم. اوادم بیرون بعد لباس پوشیدن، سریع با حوله موهامو خشک کردم. نمی خواستم باز سرما بخورم. اون دفعه به لطف طب درمانی خودم خوب شدم ولی اگه باز سرما می خوردم چهارتا پنی سیلین رو شاخش بود.

از خونه زدم بیرون و نشستم پشت فرمون و راه افتادم سمت خونه الکس.

پشت چراغ قرمز، یه ماشین دقیقا کنار وایستاده بود و سه تا پسر بی خاصیت همش علامت میدادن و شکلک در می آوردن. بدجور هوس کرده بودم حالگیری کنم.

چراغ که سبز شد، هزار تومن از جیبم درآوردم و پرت کردم تو ماشینشون و گفتم:

-خدا خیرتون بده. خیلی وقت بود باغ وحش نرفته بودم!

پامو رو پدال گاز فشار دادم و با آخرین سرعت از اونجا دور شدم. اون قدر تو شوککار من بودن که حتی یادشون رفت دنبالم بیان. صدای قهقهه ام توی ماشین پخش شده بود. خنده هام که تموم شد، رسیدم دم در باغ. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

دستمو گذاشتم رو زنگ. دوبار پشت سر هم زنگ زدم و بعدشم یه تک زنگ.

در باز شد. وارد سالن خونه که شدم، خدمتکار اومد جلو و گفت:

-کسی تعقیبت نکرد؟ حواست بود؟

یه چشم غره رفتم که خودش دهنشو بست. حالا هر ننه قمری واسه ما کاردان و کارشناس و رئیس می شه!

رسیدم پشت در اتاقش. قبلا چندبار دیگه هم دیده بودمش. یه جورایی الکس رئیس باند محسوب می شد و افتخار دیدنش نصیب هرکس نمی شد.

در زدم و بعداز تایید وارد شدم.

سرمو بلند کردم دیدمش. مثل همیشه. شیک. جدی. خشک و خشن.

در حالی که روی صندلی چرم چرخونش نشسته بود، با سر اشاره کرد برم جلو. سیگار رگ رو از داخل جعبه اش بیرون آورد و گذاشت گوشه لبش و با فندک طلایی رنگش اونو روشن کرد و کلی دود وارد هوای اتاق کرد.

- چطوری؟ شنیدم دیشب گل کاشتی!

لبخندی زدم و گفتم: دست پرورده ایم قربان. کاری نکردم. مثل همیشه در گاوصندوق باز کردم.

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

- اما همین کارت خیلی واسه من ارزش داشت. واسه همین می خوام....

به سرفه افتاد. فکر کردم الان با چندتا سرفه، همه چیز به حالت عادی بر می گرده. اما دیدم نهپشت سر هم سرفه می کرد. سرفه هاش به قدری شدید و پشت سرهم بود که چندتا از خدمت کارا بدون در زدن پریدن تو اتاق. منم همین طوری خشک شده بودم. اصلا انگار چسبیده بودم به زمین. نمی دونستم باید چیکار کنم. به قدری شوکه شده بودم که مغزم فرمان نمی داد. یکی از خدمتکارا هولم داد سمت بیرون.

- مگه نمی بینی آقا حالش بد شده؟ چرا خشک شدی؟ برو بیرون..

به خودم اومدم و سریع از اون اتاق و فضای استرس زای اونجا خارج شدم.

آدمآ چقدر موجودات بی عاری بودن. یکیمثل الکس، اینقدر جمع کرده روی هم، همش کار و کار و کار، آخرشم باید همه رو جا بذاره بره. بدون هیچ ورته ای. معلوم نیست که دارایی هایی که جمع کرده چطوری به تاراج بره. با اوضاع پیش اومده، قرار امروز خود به خود کنسل شده بود. راه افتادم سمت خروجی خونه.

موبایم تو جیب شلوارم لرزید. درش آوردم دیدم شماره ارسلانه. آه آه حتی با دیدن اسمشم کهیر می زنم. رد تماس زدم و از خونه اومدم بیرون.

عاشق خونه الکس بودم. مخصوصا محوطه باغش. هر وقت می اومدم بینمش، خدا خدا می کردم داخل باغ باشه تا به بهانه حرف زدن باهاش برم یه سری به باغ بزوم. رفتم سمت در. سرم پایین بود. همین که در رو باز کردم یه نفر جلوی در وایستاده بود که از کل هیکلش فقط یه جفت کفش اسپرت سفید دیدم! نمی دونم چرا سر بلند نکردم که قیافشو ببینم.

همین طوری از کنارش رد شدم و رفتم سمت ماشینم. بوی ادکلن تند و تیزش هنوز توی دماغم بود. پس آدم حسابی هم به خونه الکس رفت و آمد می کرد اومدم سوار ماشینم بشم که دیدم یکی گفت:

- آی آی خانوم خوشگله کجا؟

برگشتم یه دوتا درشت بارش کنم که....

یه سیلی محکم خورد تو صورتم که باعث شد گیج بشم.

- زنیکه عوضی خودت دلکی و هفت جدو آبادت! حالا نشونت می دم سیرک واقعی یعنی چی!

این چیکار کرد؟! منو زد؟؟ دستم روی گونه ام بود و داشتم نگاهش می کردم. موقعیتمو که درک کردم، دیدم همون سه تا پسر که سر چراغ قرمز مسخرشون کردم. خیلی ریلکس دستمو آوردم پایین، زل زدم به چشمای بی ریختش.

- جرئت داری منو یه میلی متر از اینجایی که ایستادم تکون بده تا از هستی ساقط کنم.

چشماش شبیه یه توپ گلف از حدقه زد بیرون. دستش رفت سمت بازوم با یه حرکت یه مشت زدم تو شکمش. از زور درد خم شد که یه ضربه دیگه با زانوم زدم تو صورتش.

نمی دونست واسه شکمش ناله کنه یا واسه صورتش!

دیدم دوتا دوستاش گارد گرفتن بیان سمتم که سریع در ماشینو باز کردم و تخت گاز راندم تا خونه.

رسیدم جلو در واحدم. داشتم دنبال کلیدام می گشتم که یه دستی خورد روی شونه هام. با ترس برگشتم دیدم ارسال پست سرم ایستاده.

ترس چند لحظه پیشم جاشو داده بود به عصبانیت. احساس میکردم از دماغم دود می زنه بیرون.

- اینجا چه غلطی می کنی؟؟

انگار از لحنم خوشش نیومد. خب به درک!

-- اومدم عشقمو ببینم. گناه کردم؟!

کل ماهیچه های صورتم از فرط چندش چروک شد.

-خفه بمیر نخود فرنگی) در حالی که دهنمو کج میکردم که اداشو در بیارم:(اومدم عشقمو ببینم!!!

گنده تر از دهنت حرف می زنی. مجبورم نکن بگم بچه ها یه گوشمالی درست و حسابی بهت بدن!

پوزخندی زد که همون لحظه تصمیم گرفتم دیگه تا عمر دارم پوزخند نزنم!

-- بین جوجه. مال باخته رو از ورشکستگی نترسون. هرکی رو دوس داری برفست ببینم جرتنشو داره با ارسلان خان در بیوفته یا نه!

خاک برسرت بدبخت. نمی تونست یه جمله رو درست ادا کنه اونوقت واسه من خط و نشون می کشید.



- صداتو بیار پایین مردک من اینجا آبرو دارم. الانم گمشو برو به اندازه کافی حالمو بهم زدی.

کل صورتش از شدت ناامیدی آویزون شد و گفت:

-- باشه می رم فقط چون تو میگی. آخرش به دست و پاهام میوفتی و میگی ارسلان بیا منو بگیر.

حالا می بینیم.

اون رفت و منم وقتی وارد آپارتمانم شدم، ترکیدم از خنده. حالا نخند کی بخند. مرتیکه عوضی خوب سوژه ای بود واسه خندیدنم.

هنوز کفشامو درنیاورده بودم که گوشیم زنگ زد. شماره رو که دیدم، برق از سرم پرید. الکس.

یعنی چیکار داشت که شخصا زنگ زده بود؟!

دکمه اتصال تماس رو زدم و گفتم:

-بله؟

-سلام دختر. شناختی؟

حتی اسمم رو هم نگفت. بس که مغرور و غد بود! اونقدر شوکه بودم که زبونم بند اومده بود. با این حال، حافظه ام رو جمع و جور کردم و گفتم:

-بله بله قربان. افتخار دادین. چطور شده منه حقیر رو قابل دونستین؟

خودمم تعجب کرده بودم از این لفظ قلم حرف زدنم! فکرای جورواجور توی سرم می چرخید و نمی داشت اونطور که باید، تمرکز کنم.

-امروز که اومده بودی اینجا نشد حرف بزنی یعنی حال نامساعد من مانع شد. فردا یه سر بیا کارت دارم.

هنگ کردم. توی یه لحظه اون همه فکر توی مغزم پاک شد. تهی تهی! الان یعنی چی؟ رسماً خودش زنگ زده منو دعوت کرده به خونش؟ نکنه می خواد ازم خواستگاری کنه؟! غلط کرده مرتیکه پیر پاتال! آآه اصن این فکرا چیه؟

-ب..بله چشم حتما خدمت می رسم.

-خوبه. به امید دیدار.

صدای بوق ممتد گوشی تلفن بهم فهموند که این مکالمه خیلی وقته تموم شده. نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو که تا اون موقع به گوشم چسبونده بودم، آوردم پایین. یه خوره ای تو جونم افتاده بود که چیکارم داره که الکس بزرگ با اون همه عظمت، شخصا زنگ زده!

فکر لامصب منم فقط دور ور خواستگاری کردن الکس می چرخید!

تصمیم گرفتم تا فردا که می رم پیشش بهش فکر نکنم. چون اگه زیاد حس فضولیم یا همون کنجکاویم تحریک می شد، دیگه هیچکسو نمی شناختم فقط می خواستم بدونم قضیه چیه!

\*\*\*

"فرهاد"

روی کاناپه خونه برزو نشسته بودم و با ذهنی مشوش و داغون تند تند انگشتمو فرو می بردم بین موهام. فکر اینکه چه گلی بگیرم رو سرم بدجور داغونم کرده بود. نمی دونم این پیشنهاد از کجای الکس دراومده بود؟!

- بسه بابا. کندی موهاتو. الان رو فرش من پر شده از موهای تو. خب یه کاری

می کنی دیگه. چته از صبح تا حالا ماتم گرفتی؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- صحبت پنصدمیلیون پول و ریاست بانده! می فهمی که؟

برزو متفکر با انگشت شصت و اشاره اش چونششو می خاروند و درحالی که به دیوار خیره شده بود گفت:

-شاید بتونیم اینترنتی جورش کنیم.

باز این نظر داد! انگار مثلا سریال یا فیلمه از اینترنت سفارش بدم پنصد میلیون

پولو!!

\*

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

برزو \_ خب مرض! چشمتو زاق می کنی که چی؟ اصلا هر غلطی می کنی بکن!

در حالی که بلند شد و به طرف آشپزخونه می رفت، غر می زد:

- مردم از خداهشونه دو دقیقه بیان از من مشاوره بگیرن، اونوقت من مفت و

مسلم اومدم به آقا مشاوره می دم چشماشو ورقلمبیده میندازه تو چشمای من! اصلا

راسته که می گن هرچه آورد به سرم دوست آورد.

بعد با صدای بلند که دیگه از لحن غرغر خارج شده بود گفت:

-خاک دو عالم تو سرت واسه رفاقتت. رفیقای مردم واسه دوستاشون خونه خالی

جور می کنن اونوقت تو....

نذاشتم دیگه ادامه بده. بدجور افتاده بود رو دنده چرت و پرت!

-درز بگیر دیگه. دوساعته ور ور در گوشم زر می زنه!

بعضی وقتا دلم می خواست کلمو بکوبونم تو یه دیواری جایی! هم خندم می گرفت از دست کاراش، هم اعصاب خندیدن نداشتم.

بی خیال بلند شدم که برم رو تراسش یه هوایی بخوره به مغزم شاید فکری به ذهنم رسید.

\*\*

"نسترن"

-حالا گوش کن. رفتم اونجا. در زدم و رفتم تو اتاقش. نشستم ، خدمتکار

مخصوصش اومد. خود الکس به جای اون گفت چی میل داری؟ یعنی لاله اگه بگم فکم اندازه کروکدیل باز شد دروغ نگفتم جان تو. هیچی منم با کلی عشوه گفتم یه استکان چای لب دوز لب سوز!

یهو لاله زد زیر خنده. خودمم خندم گرفته بود ولی نمی شد بخندم. جو جدی بودنم بهم می خورد.

لاله\_ خب بعدش؟

- هیچی منم تند تند کلاهمو درست می کردم. به یقه مانتوم دست می کشیدم. هر آن منتظر بودم بیاد زانو بزنه و جعبه حلقه رو از جیبش درآره و بگه: با من ازدواج میکنی عزیزم؟ باز دوباره صدای خنده لاله توی خونه پخش شد. بی توجه بهش ادامه دادم:

- ولی در عوض با ژست خاصش سیگارشو روشن کرد و گفت: تو یکی از بهترین نیروهای منی.

همیشه خوشحال بودم که تو باند من و برای من کار می کنی . راستش این تصمیمی که گرفتم حاصل یه ماه فکر و تحقیقه. برای همین ازت می خوام..... ساکت شدم. لاله هم چشمای مشتاقشو دوخته بود به چشمام ومنتظر ادامش بود. عمدا لبخندی زدم و گفتم:

-حدس بزنی چی گفتم؟

لاله \_ ازت خواستگاری کرد؟

لبامو غنچه کردم و

گفتم: نچچ لاله \_ از باندش



اخراجت کرد؟ بازم

گفتم: نفع

- زهرمار و نه! خب بگو دیگه.

چشمامو بستم و تند تند پشت سرهم گفتم:

- می خواد منو رئیس باند کنه به شرطی که بتونم سر یه ماه پنصد میلیون پول براش ببرم.

هر آن منتظر بودم لاله جیغ بکشه و خوشحال بشه. وقتی چشمامو باز کردم دیدم دهنش مثل دهن ماهی بازه و چشماشو از کاسه زده بیرون.

با یه ژستی پامو انداختم روی پای دیگه ام گفتم:

- نمی خوای به دوستت تبریک بگی؟

لاله که تازه فهمید قضیه چیه با صدای آرام که نشان از بهت درونش می داد گفت:

- اونوقت تو پنصدتارو می خوای از گاو صندوق کدوم مفلوکی بکشی بیرون؟

نا فرم زد خوشیمو داغون کرد. منم از همون موقع که الکس پیشنهادشو مطرح کرد تا خود الان همین توی سرم بود ولی ازبس خوشحال بودم گوشه ذهنم کم رنگ شده بود.

-دقیقا هنوز به نتیجه نرسیدم. نمی دونم باید از کجا بیارم ولی، فعلا کاندید شدن واسه ریاست خیلی شیرینتر از این حرفاست که بخواد توی ذهنم رنگ ببازه. بعد از حرفم نیشمو ول دادم تو صورتم. لاله هم سری تکون داد و نفسشو فوت کرد بیرون و گفت:

- حالا فقط تورو انتخاب

کرده؟ متفکرانه گفتم:

-اونطور که الکس گفت انگار یه نفر دیگه هم هست. ولی هیچکس رقیب نسترن پنجه طلا نمی شه!

لاله کوسن مبل رو برداشت و پرت کرد طرفم:

-حالمو بد نکن دیگه. آه آه معدن اعتماد به سقف!

با ذوق از ته ته دلم قهقهه می زدم. دیگه فکرای چند روز پیش تو لا به لای ذهن درگیرم گم شده بود یا بهتر بگم هیچ جایگاهی نداشت. حالا مسأله اساسی به خودی خود هنوز پابرجا بود. من سی میلیاردو از کجا بیارم؟! \*

\*\*

"فرهاد"

کنار برزو رو زمین دراز کشیده بودم و فکر می کردم. یک ماه بیشتر فرصت نداشتم. اگه جور نمی شد بدبخت بودم. من که یه عمر ادعای زرنگی می کردم، عرضه جور کردن سی میلیاردو نداشتم؟! قلمی زدم و لحاف سفیدی که برزو بهم داده بود رو تا زیر گلوم کشیدم بالا. مثل اینکه الکس می گفت یه نفر دیگه هم کاندید شده. اگه اون زودتر پولو جور کنه؟! اگه رئیس باند بشه؟!  
خب من بدبخت می شم که!

—فهمیدم—

برزو همچین داد زد که ناخودآگاه بلند شدم سرجام نشستم. با صدایی که استرس ازش چکه می کرد، گفتم:

-چی فهمیدی؟

برزو سرشو خاروند و گفت:

-می ریم گدایی. من و توام جوونیم و خوشگل. بینن علیل و بدبختیم بهمون کمک می کنن.

چهارتا پنج شنبه بریم بهشت زهرا حله.

بالشت زیر سرمو برداشتم اول دوتا زدم تو سر خودم به خاطر داشتن همچین دوست نابغه ای، بعدش برگشتم سمت برزو و با بالشت افتادم تو جونش که کپه مرگشو بذاره.

-چ غلطی داری می کنی فرهاد؟ بده دارم نظر می دم؟

-نظرت بخوره تو سر بی خاصیتت. بگیر بکپ بذار به درد خودم بمیرم.

باز برزو یه چیزی غر غر کرد که حوصله شنیدنشو نداشتم. لحافو کشیدم رو سرم و بازم رفتم تو فکر. چی می شد یه دفعه یه عموی پولدار پیدا می کردم که م‌آرده باشه بعد پنصد میلیون از ثروتش به من می رسیدا! چه فکراییی که این مدت به سرم نزده بود! ولی یکم فکر می کنم می بینم ریاست بانده حق من بود. نباید الکس

مسابقه می داشت! یعنی کی بود که اونقدر از من بهتر بود که کاندید شده واسه ریاست باند؟! نمی دونم کی این افکار چرتم که کل حجم ذهنمو اشغال کرده بود خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشی برزو بیدار شدم. چشمامو به زور باز کردم دیدم برزو با دهن باز خوابیده و صدای خروپفش مثل مته رو اعصابه. دست بردم گوشیشو برداشتم دیدم اسم روناک جونی افتاده رو گوشیش. با حرص رد تماس زدم و بدون زدم رو سرش. هراسان بلند شد و تند تند گفت:

-چیه چیزی شده؟ چرا ساکتی؟

خندم گرفت. ولی دلم نمی خواست بخندم. اصلا خندیدنم نمی اومد.

-گمشو بخواب صدای گوشیت بیدارم کرد.

یکم سرشو خاروند و بعد گفت:

-راست میگی؟ کی بود؟

نگاهش کردم. آدم نمی شد اصلا! بی توجه بهش سعی کردم باز بخوابم. چشمامو فشار دادم روی هم. صداش کنار گوشم بلند شد:

- پاشو بیینم. نهار دعوتیم بیرون.

پوفی کشیدم و گفتم:

- کی منو دعوت کرده؟ اصلا کسی منو می شناسه؟ درضمن من دوستای تورو می

بینم حالم بد میشه.

با لگد یدونه زد به پهلوام که از شدت درد صورتم مچاله شد.

- گمشو زردآلو. نه که رفیقای تو همشون عضو هوا فضای آمریکان! البته فقط یه

دوست درست و حسابی داری که به همشون می ارزه.

چشمامو باز کردم قیافه اش جلو صورتم بود. ابروی راستشو داده بود بالا و

ژست مسخره ای گرفته بود:

- اتفاقا همون یه دوست یه گند درست حسابی و قهوه ای رنگ، داده به کل جماعت

رفیقام.

در حالی که بلند می شدم چشمکی برایش زدم و گفتم:

- آره داداش. اینطور یاس.

رفتم سمت دستشوئی. باز صدای غرغراش بلند شد. فکر کنم این صفتشو از مامانش به ارث برده بود. من چی ارث برده بودم؟! قد بلندم ارثی بود یا چشمای سیاهم؟! یا شایدم هیکلی و تو پر بودنم ارثی بود؟!

چشمامو باز و بسته کردم و رفتم سراغ کار و بارم!

صبحانه یه چیزایی خوردیم. البته اگه بشه بهش گفت صبحانه! برزو اینقدر گفت:

-زود باش. تند تند بخور. اگه دیر برسیم بد میشه. خب خبر مرگت مگه رو

اسلوموشنی؟!

اصلا حال و حوصله گشت و گذار نداشتم ولی این کانه گیر داده بود نمی شد بگم  
نمیام.

- برزو من لباس ندارم. بریم خونه من حاضر بشم.

برزو سریع گفت:

- از لباسای خودم بهت می دم. تا بریم خونه تو دیر می شه.

- گمشو چندش. من عمرا اون خز و خیلای تورو بیوشم.

- خیلیم دلت بخواد. لباسام همه مارک دارن بدبخت.

خندیدم. اینقد دوست داشتم سر به سرش می داشتم. وقتی حرص می خورد  
قیافش سوژه خنده بود.

- مبارک خودت باشه. من لباسای خودمو می پوشم.

- آه آه چندش. عین دخترای ۸۱ ساله حرف می زنی. خب زود باش تکون بده  
هیكل گندتو زود حاضر شو بریم.

خداییش برزو یه خوبی که داشت اونم این بود که هیچ وقت حرفا و کاراش برام  
تکراری نشد.  
دوست خوبی بود.

حالا همچین میگم دوست خوبی بود انگار هزارتا دوست و رفیق دارم!!!

-بسه بابا! آسم گرفتم از بس اون ادکلن بی صاحبو فیس فیس کردی رو خودت!  
بی توجه به اون کارمو انجام دادم. مهم نبود چی می گه. مهم کار خودم بود. یه  
نگاهی به آینه انداختم دیدم بد نیست یعنی عالیه.  
-خب بریم دیگه. حاضریم.

برزو یه طوری نگاهم کرد که معنی اینو می داد که نه پس! بعد سه ساعت می  
خواستی حاضر نباشی!



خلاصه بی خیال ترجمه نگاه چپکی برزو راه افتادم سمت در خونه. ایستادم اول برزو رفت بیرون و بعدش خودم پشت سرش اومدم بیرون. در واحدمو قفل کردم و از پله ها سرازیر شدم سمت پارکینگ.

- با ماشین من بریم برزو.

منتظر تایید یا ردش نشدم. قفل درو باز کردم و سوار شدم. عینک دودی مارک دارمو به چشمم زدم. از بوی ادکلن خودم سردرد گرفته بودم. چندتا سرفه کردم و نگاهی به برزو انداختم. با سر به در پارکینگ اشاره کردم که بازش کنه. برزو با صدای فوق عصبانی که حس خندیدن رو در من تحریک می کرد گفت:

- مگه در ریموت نداره؟؟ با خنده گفتم:

-خراب شده. زحمتشو بکش.دیر شده ها.

با حرص رفت سمت در. با بدجنسی تمام با ریموت درو باز کردم. قامتشو راست کرد و نگاهی به من بود. از دماغش دود می زد بیرون. خندم شدت گرفت. اومد کنار دستم نشست و درو محکم بهم کوبید.

-هوووو مال بابات نیست ها!

یه نگاهی بهم انداخت که فهمیدم اگه ادامه بدم سخته می زنه. کلا امروز با نگاه  
منو خرفهم می کرد!

حرکت کردم سمت جایی که برزو گفته بود.

حالا که فکر می کردم خودمم نیاز داشتم یه آب و هوایی عوض کنم. توی این دو  
روز اینقدر از مغز بدبختم کار کشیده بودم که احساس می کردم هفتاد هزار ساله  
دارم یک ریز کاری لَادی انجام می دم!

وقتی رسیدم، پیش خودم فکر کردم: "نه بابا این برزو هم اونقدر پَپَه و ساده  
نیست! بین با چه کسایی قرار داره!

سه دختر و چهار تا پسر هر کدوم با سرو تیپ امروز منتظر ما بودند. همشون اظهار  
خوشحالی کردن که منم توی جمعشون بودم. این وسط یکی از دخترا بدجور روی  
من کلیک کرده بود. ندیده نبودم ولی عادت به این کارا هم نداشتم.

برزو آرام در گوشم گفت:

-اسمش آرامه. ۶۲ سالشه. وضع مالیشم عالی. اگه بگیریش نونت تو روغنه. ضایع  
بازی درنیار شاید جورش کردم.

برزو همین طور فک می زد ولی من خشک شده بودم. خودش بود. بهترین راه حلی که وجود داشت همین بود. من باید یه دختر و تیغ می زدم. یه دختر خیلی پولدار که پنصدتا پول خردش باشه. ولی خب آخه کی؟

برگشتم و نگاهی به برزو انداختم. دیدم دهنشو یه وری کرده که مثلا آرام چیزی از حرفاش متوجه نشه! باز نگاهمو به چهره آرام دوختم. بد نبود. یعنی در حد خودش بد نبود. ولی به درد من نمیخورد. کلافه بودم. حالا که یه راه حلی به ذهنم رسیده، اینطوری شده بود! اومدیمو دختره دست از سرم ورنداشت.. شاید تا وقتی عقدش نکنم پولو بهم نده!! اگه اذیتم کنه؟ اگه مزاحم بشه؟! دههه.. به خودم نهیب زدم. مگه من فرهاد نبودم؟ مگه نمی تونستم از پس یه بچه پولدار قرتی بر بیام؟! اگه نه که باید برم بمیرم ولی اگه میتونم بس چه خاکی تو سرم بریزم؟!

آرام-برزو جان دوستت همیشه اینقدر کم حرفه؟

اوووف! دو کلمه هم از مادر عروس! برزو جان خر کیه این وسط؟! این خنگ خدارو می گفت برزو جان!!!

برزو یه کم زورکی خندید و حین این که با آرنج به پهلو می زد میگفت:

-والا به ما بدبخت بیچاره ها که می رسه زبون وا موندش شیش متره! واسه شما این طوری مظلوم نمایی می کنه!

با تاسف سرمو تکون دادم و رو به آرام گفتم:

-ترجیح میدم شنونده باشم تا گوینده. برزو کوپن منم خرج میکنه و جای منم حرف می زنه!

ابروهای برزو پرید بالا. چشمم به آرام بود که سرشو کج کرد و ملیح خندید.  
نچ..این نمی شد.

زرنگ تر از این حرفا بود. باید یکی رو انتخاب میکردم که در اوج هالو بودن، پولدارم می بود.

بالاخره سی میلیارد پول کمی نبود. البته اگه الکس اجازه می داد نقشه وارد کردن مخدرو به ایران عملی می کردم، الان محتاج نبودم! چه گیری کردیم ها! هیچ وقت فکرشو نمی کردم اینقدر درمونده باشم.

دستی به چشمم کشیدم که خستگی ذهنم پاک بشه. بلند شدم. میخواستم برم چرخی این اطراف بزنم بلکه موردی چیزی به ذهنم رسید از این بدبختی نجات پیدا می کردم. کفشامو درنیاورده بودم پس بدون معطل شدن پوشیدنشون، از جمع برزو دوستاش فاصله گرفتم.

یعنی خاک بر سرم با اون همه ادعا نمیتونم یه دختر دماغوی پولدار پیدا کنم. دختر اسی بنگی که خال رو بینیش داشت و منم هر بار میدیدمش چندشم می شد! دختر محمود هم که کلا ایران نبود.

ترانه دختر جهانگیر که کلا هیجده سالش هم نمی شد. هیچکس نبود. هیچکس.  
دیگه راه نمی رفتم. وایستاده بودم یه گوشه و با نوک کفشای اسپرت سفیدم،  
سنگ ریزه پرت میکردم.

-چرا اینقدر دمغی؟ بهت نمیاد همیشه این طوری باشی...

برگشتم و نگاهش کردم. برعکس اسمش، صورتش هیچ آرامشی نداشت. شاید  
قبل عمل نقاط گوناگون مختلف صورتش، می تونست واقعا آرام باشه. یعنی قبلش  
چه شکلی بوده که رفته همه جای صورتشو عمل کرده و حتی به چشماشم رحم  
نکرده؟! دماغ بزرگ! فک پهن! چشمای زاق! دندونای کج و معوج! حتما لقبشم آرام  
رختشور بوده!

فکرای ذهنم باعث نقش بستن ناخودآگاه لبخند روی لبم شد. انگار شدت  
تمسخرش بالا بود چون آرام بلافاصله اخم کرد و گفت:

-چیز خنده داری دیدین بگین منم بخندم!

لبخندمو جمع کردم و الکی شروع کردم به سرفه کردن. باز به روبه روم خیره شدم.  
گفتم:

-اسمتون خیلی زیباست.

لبخندی زد. احساس می کرد الانه که شمارمو بدم بهش!

-ممنون. لطف دارین. اسم شما که خوبتره...اسطوره عشق اساطیری...

چقدر پوزخند های معروف مناسب این حرفش بود!عشق!اونم از نوع اساطیریش!

-خطوط چهرتون نشون می ده ذهنتون خیلی مشوشه. کمکی از من ساخته اس؟

هوم؟

حالا یکی بیاد اینو جمع کنه! یکی نیست بگه مگه تو نمی خالمی چیکاره صنمی که

میخوای کمکم کنی؟این قدر بدم میاد از دخترای اویزون!

-نه ممنون. با گذشت زمان درست می شه. شما خودتونو نگران نکنین!

نمیدونم تیکه کلامو گرت یا نه ولی،هرچی بود این پا و اون پا میکرد واسه گفتن

حرفی.

-چیزی می خواین بگین؟

با گفتن این حرف نفس راحتی کشید و با قدردانی نگاهم کرد. دختره یه

چیزیش می شد!از عوارض عمل بود!مطمئنم!

-ممنون کارمو راحت کردین. راستش آخر هفته مهمونی دارم. خوشحال میشم با

برزو بیاین.

چی بهتر از این؟! این دختره هزارویک دوست پولدار داشت. ایول مثل اینکه داره جور میشه.

-ممنون از دعوتتون. برنامه هامو چک میکنم. اگه کاری نداشتم حتما مزاحم میشم.

\*\*

"نسترن"

- لاله غلط کردم اصلا من ریاست نمی خوام. فقط گمشو بیا بریم خونه پاهام تاول زده.

باز با عصبانیت، برای بار هزارم این بازوی صاحب مرده منو محکم فشار داد، بعد دنبال خودش کشون کشون وارد مغازه کرد.

- سلام آقا خسته نباشید. لباس مشکی دکلمه رو لطف میکنین بدین؟

من چشمام هیچی رو نمی دید. فقط تو ذهنم یه چیز میچرخید اونم تصویر تخت خواب خوشگلم بود که شدیداً نیاز داشتم خودمو ول بدم روش تا شاید خستگی از تنم در بره. تصویر تخت خوابم محو شد و صدای نحس لاله تو گوشم پیچید:

- خبر مرگت گمشو برو برو کن بینم تن خورش چطوره..

با غرغر رفتم سمت اتاقک پرو. ایشالا یه روز پیام پرو کفن! کی می رسه اون روز که با ملافه سفید جلو آینه وایستم قر بدم بینم تن خورش چطوره!

لباسو به جالباسی که به دیوار نصب کرده بودن، بند کردم و دو زانو نشستم کف اتاق پرو. هرچند کوچیک بود، هرچند کثیف بود اما، پاهام که هیچی حالیش نبود. از صبح تا حالا مثل بره مطیع اوامر خانوم ازاین پاساژبه اون پاساژ، صدبار لباس عوض کن، تنت کن، غمزه بیا برای خانوم که بینن و لباسو تایید کنن واسه مهمونی اخر هفته که میخوام ایشالا آخر هفته نیاد اصلا!

به در دوتا ضربه زد و صداش بلند شد:

- نسترن پوشیدی؟ وا کن درو بینم تو تنت چطوره؟ با حرص گفتم:

- زیپش گیر فرموده!

-خب چرا زودتر نمیگی؟ وا کن درو پیام آزادش کنم. زیاد تلاش نکن لباسو تو تنت جر می دی!

با حرص بلند شدمو شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم. وقتی دید دروباز نکردم یه تقه دیگه به در زد:

- نسترن باز نکردی درو؟ باز کن دیگه.



با حرص نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

- خبر مرگت و ایستا یه دقیقه!

لباسو با بدبختی فراوان تنم کردم و جلو آینه قدی اتاق ایستادم. خیلی خوشگل بود. خیلی قشنگ تو تنم نشسته بود. اما آخه من کی تا حالا از این لباسا پوشیدم که دفعه دومم باشه؟! اصلا تا حالا چندبار مهمونی رفتم که باید بدونم چطور رفتار کنم؟! تا بوده، یا در حال دزدی بودم، یا خونه الکس بودم، یا رو کاناپه جلو تلویزیون ولو بودم!! اما این بار فرق داشت. بحث پولای شندرغاز گاوصندوق های اسی نبود. یه باند بود. باند دزدی که هزارتا شندرغاز های اسی زیر دستت رد و بدل می شد. یه باند که هزارنفر جلوت خم و راست می شدن. تورو ریس خودشون می دونستن. باندی که رئیسش الکس بود. و حالا منو واسه ریاست کاندید کرده بود. اما به شرط..

لاله با لگد به جون در افتاده بود که مانع ادامه دادن فکرم شد:

- د باز کن این لامصبو دیگه.

بعد دهنشو چسبوند به در اتاق و گفت:

- نکنه لباسو جر دادی دروباز نمی کنی؟

قفل درو باز کردم و با اخم، لاله رو که له شده بود جلوی در اتاق، نگاه کردم. از شدت خستگی و عصبانیت و حرص دستام آویزون کنار بدنم افتاده بود و حوصله هیچ گونه اومدن قر و غمزه واسه لاله رو نداشتم.

لاله - یه چرخ بزن بینمت.

با بی حوصلگی چرخی زدم. دیدم انگشتشو گذاشته دهنش و متفکر داره نگاهم میکنه. بی توجه به او درو بستم و بلند، طوری که بشنوه گفتم:

- همین خوبه. همینو می بریم.

جرئت نداشت چیزی بگه. چون به شدت تا الان رو اعصابم قدم زده بود و می دونست چند قدم تا انفجارم نمونده. لباسو سریع عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون. تا خواست چیزی بگه با اخم غلیظ طوری نگاهش کردم که حرف تو دهنش ماسید. باید اینطوری باهاشون رفتار کرد. جنبه اخلاق خوشو ندارن دیگه!

بدون چونه زدن واسه گرفتن تخفیف حتی یک ریال، پولو حساب کردم و با کیسه لباس از در مغازه اومدم بیرون و رفتم سمت خروجی پاساژ. لاله دَآن دَوَن خودشو بهم رسوند و گفت:

۱ - کجا؟ تازه می خواستیم بریم لاک و لوازم آرایش بخریم.

ترکیدم از عصبانیت. یعنی دیگه هیچکسو نمیشناختم. حتی لاله!

- خفه شو بسه دیگه. منو به فنا دادی حالا میگی لاک؟ خسته شدم از بس دنبالت مثل

بز راه افتادم اینور و اونور. میخواستی از اول زودتر لاک و چیز میز بخری که الان

مثل خر زل نرنی به چشمام و خودتو مظلوم کنی.

با ناراحتی و یکم بغض گثت:

- آخه نمیدونستم لباست چه رنگیه خب. مگه میشد لاک زرد بخرم بعد لباست مثلا

ابی فیروزه ای می بود؟!

فقط تو ذهنم تند تند با خودم حرف می زدم که چیزی نیست. عصانی نشو. الان می

ری خونه. فقط یه ذره تحمل کن.

نه من چیزی گفتم، نه لاله دیگه ادامه داد. بالاخره با یه لباس سیاه دکلمه که، دامنش

تا روی زانو بود و زیرش ساتن مشکی بود و روش، حریر مشکی بود که کلا روش

پولک و سنگ و اینجور چیزا بود، بی لاک و بی رژلب!! رسیدم خونه. کلید انداختم به

در که دیدم گوشه ی دیوار کز کرده و زیر چشمی نگاهم می کنه. دستشو گرفتم

هولش دادم تو و با یه لحن نچندان جدی بهش گفتم:

- به اندازه کافی از دست کشیدم امروز. نذار بیشتر از این انگیزه پیدا کنم واسه کشتنت!

خندید و باهم از پله ها رفتیم بالا. من آه و ناله می کردم از درد پاهام، اونم به حرفام و حرکاتم می خندید.

- به به وقت بخیر خانما. خوش گذشت تا الان؟

لاله جیغ کوتاهی کشید که باعث شد یه کم فقط یه کم بترسم. سریع برگشتم و قیافه نحس ارسلان رو دیدم. صدای بلندم تو راه رو اکو شد:

- ای بابا. آقای عزیز. برادر! اخی! می شه دست از سر من برداری؟ می شه ارواح اون

کله پوکت راه و بی راه جلو در خونه من پیدات نشه؟ به ما نمی خوری عمو! پس بی خیال شو. آفرین.

انگشتشو آورد گذاشت جلو بینیش و با پیچ پیچ گفت:

- هیسسس چه خبرته بابا؟ خنده و عشوه ات واسه جوجه قرتیای هفت تیره ولی دادو بیدادت واسه ماست؟

دست به سینه، ابرو هامو انداختم بالا و با تمسخر بهش گفتم:

- لیاقت دادو بیدادمم نداری آخه. جوجو تویی که اینطوری ترسیدی نه اونا.

رگ گردنش زد بالا و عربده کشید:

- من می ترسم؟ از کی می ترسم؟ از تو سلی....

یدونه خوابوندم تو گوشش. با عصبانیت گفتم:

- این دفعه رو به خاطر ننه ات گذشتم. شک نکن دفعه بعد فکت پیادس رو زمین.

الانم تن لشتوگم کن چون اگه تا دو دقیقه دیگه بینمت، به قیمت زندان رفتن

خودمم زنگ می زنم پلیس بیاد جمعت کنه.

دستشو گذاشته بود رو گونه اش و از پله های راه رو بدو بدو رفت پایین. در

واحدمو باز کردم و رفتم تو. نفس عمیق کشیدم و دستمو گذاشتم رو سرم.

برگشتم لاله رو نگاه کردم. تا چشمام به چشمش افتاد ترکید از خنده. حالا نخند

کی بخند. با حرص غریدم:

- زهرمار. کجاش خنده داره؟ با زحمت لابه لای خنده هاش گفت:

- آخی طفلی شاید شیشه شیرشو گم کرده بود خب. ندیدی وقتی زدیش چطور با بغض در رفت؟ با یادآوری اون صحنه، دوباره قهقهه اش به هوا رفت. خودمم خندم گرفته بود. دروغ چرا یکم دلم براش سوخت ولی بی شعور می خواست فحش بده. منم که غیرتی!

همون طور که به سمت اتاق خواب می رفتم، به لاله گفتم:

- پاشو خبرت حالا که آوار شدی رو سرم یه چیزی سروهم کن دارم از گشنگی می میرم.

بی حرف بلند شد و رفت آشپزخونه. منم موندم و کیسه لباسم و یه شوق مخفی تو دلم برای خرید اولین لباس دخترانه و آماده شدن برای رفتن به اولین مهمونی.

حین خوردن غذا، بدجور توی فکر بودم. یعنی من چطور قبول کردم برم مهمونی؟ یعنی اونجا چطور بود؟ اگه اونجا بهم بد می گذشت؟! اگه آبروی لاله رو می بردم؟!!

سرمو بلند کردم و نگاهی بهش انداختم. نه نمی شد. طفلی بین دوستاش کلی آبرو داشت. حالا نه از اون آبروها ولی خب، هرچی بود، خجالت آور بود براش اگه ضایع می کردم!

- لاله؟

- همچین داشت پیاز میخورد که اگه یکی از همون دوستاش می دیدنش، باورشون نمی شد این همون لاله هستش!

- هووم؟

- هوم و مرض! خب دهنه پره اشاره ای چیزی بزن که بازم ازت سوال نپرسم! خفه نشی یه موقع!

تعارف کنی جون خودت دلگیر می شم ازت!

تازه از قورت دادن لقمه اش فارغ شده بود که گفت:

- خیالت راحت عزیزم اهل تعارف نیستم! خب چی می خواستی بگی؟ سرمو انداختم

پایین و با خورده نونای جلوم تو سفره بازی کردم:

- خب من تاحالا.. یعنی.. چطور بگم، من تاحالا مهمونی نرفتم. اگه.. اگه یه کاری کنم اونجا آبروتو ببرم چی؟

حس کردم یه چیزی خورد به سرم. سرمو بلند کردم دیدم یه تیکه پیازو پرت کرده طرفم.

- مرض داری پیاز پرت می کنی؟ گند زدی به موهام که!  
با حرص گفت:

- حقته. تا تو باشی دیگه چرندیات بلغور نکنی و واسه منه دیپلم ردی لفظ قلم نیای!  
حالیته؟

اینطور حرف زدنش یعنی هیچ مشکلی نبود. یعنی بی دغدغه، بی خیال فقط باید به مهمونی فکر کنم. فقط مهمونی.

\*\*\*

"فرهاد"

برزو- بابا بجنب. بخدا دخترا هم اینقد واسه حاضر شدن لغتش نمی دن. اه اه. خاک برسرت کنن خب یه کت شلواری چیزی پوش دیگه. مزخرف. حالا مثلا یکی دونفر نگات نکنن، آسمون به زمین میاد؟! بابا بذار یه دوهزارم ما کاسب بشیم.



بی توجه به چرت و پرت گفتنای همیشگی برزو، مشغول بستن پاپیون مشکیم بودم. امشب باید سرو وضعم عالی می بود. خیلی عالی. باید گرون ترین کت و شلوارم می پوشیدم. باید حسابی خوشتیپ کنم. امشبم اگه نتونستم، باید قیدشو می زدم واسه همیشه. فوقش میزدم تو یه کار دیگه. مدرک که داشتم.. اما نه. دلم نمی خواد حتی به نشدنش فکر کنم.

پاپیون رو بستم و جلو آینه کتمو صاف کردم. خوب بودم. موهامو بردم آرایشگاه که با ژل و تافت و اتو یکم درستش کنه و جلب توجه کنه. خوب بود. کت و شلوارم که پریروز رفتم خریدم. البته با سلیقه آرام!!! به کمکش احتیاج داشتم. ولی امشب کاخ آرزوهاش خراب می شد. ویران!

کفشامو از داخل کمد برداشتم و رفتم تو سالن.

- چته اینقد فک می زنی؟ بابا انرژی ذخیره کن شاید لازم شد مخ بزنی!

برزو میر غضبانه نگاهم کرد. از فرق سرم تا نوک جورابم. با حرص گفت:

- خاک بر سر چه خوشتیپ شده. لاقل یه ذره خودتو زشت میکردی که دونفرم منو ببینن!

نگاهش کردم. با اون کت و شلوار خاکستری که با چشماش ست شده بود، حرف نداشت. خندیدمو گفت:

- حرف مفت نزن مرتیکه راه بیوفت. یه ذره دیگه بمونیم می ترسم بی عفتم کنی!

قهقهه زد و گفت:

- اتفاقا بدم نیاد عزیزم. بیا یه شب رویایی با هم بسازیم.

هردومون با صدای بلند می گفتیم و می خندیدیم. تا پارکینگ من براش عشوه

اومدم و اونم با خنده مثلا قربون صدقه ام می رفت. یکی از همسایه هامون که

اتفاقا کمی سختگیر بود رو این گونه مسائل، مثل اینکه حرفامونو شنیده بود. از

کنارم رد شد و همچین گفت استغفرا...، که برزو از جاش دو متر پرید هوا. نشستیم

توماشین. برزو باحرص گفت:

- یکی نیست بگه واسه ما استغفار کردی یا واسه خودت! خدایا عوض ماهم گفت

دیگه نوکرتیم بپذیر.

سرمو با تاسف تکون دادم و حرکت کردم. دم یه گل فروشی وایستادم که دست

خالی نرم. از ماشین پیاده شدم که پاشنه پام به شدت تیر کشید. طوری که نتونستم

قدم از قدم بردارم. سریع برگشتم داخل ماشین که صدای برزو بلند شد:

- چی شد؟؟ چرا برگشتی؟ پول نداشتی؟ خب میگفتی می دادم دیگه! الان دوساعتم

باید علاف گل بشیم. بین فرهاد همه ی کارهات اینطور خاک برسریه! خاک

برسر!

بی توجه بهش، سندلیمو کشیدم عقب. کفشمو درآوردم و پنجه پامو بالا آوردم و

گذاشتم روی زانوی پای دیگه ام. برزو با لودگی دماغشو گرفت و گفت:

- پیف پیف بی فرهنگ بی تمدن جوراباتو نمی شوری؟؟ اه اه حالم بهم خورد ایشش!

با کیف پول یدونه زدم به فکش و با عصبایت گفتم:

- خب دو دقیقه خفه شو بین چه غلطی دارم می کنم. همیشه باید لودگیتو نشون

بدی؟ انگار فهمید اوضاع جدیه چون گفت:

- خب خر فکر کردم شوخی میکنی. حالا چی شده؟

کفشمو بالا آوردم و میخی که داخلش رفته بودو نشونش دادم که صورتش متعجب

شد:

- فرهاد؟ این چطوری چسبیده به کفش تو؟ یعنی چطوری اینطوری تا ته رفته تو

کفشت!!

خودمم تعجب کرده بودم ولی الان که وقت این حرفا نبود.

- بین میتونی درش بیاری؟

برزو دستشو برد سمت دستگیره و از ماشین پیاده شد و رفت سمت گل فروشی.

نمی دونم می خواست چیکار کنه. ولی ای کاش زودتر می اومد شاید تو خونه آرام

اینا انبردستی چیزی پیدا می شد.

نگاهم بهش بود که از گل فروشی اومد بیرون. یه دست گل بزرگ تو دست راستش بود و تو دست چپش یه چیزی بود که از اون فاصله نتونستم تشخیص بدم چیه. بدو بدو اومد سمت ماشین، اول گل رو گذاشت رو صندلی عقب، یه طور که اگه سرعتم رفتم وارونه نشه خراب بشه. بعد اومد نشست سر جاش. دستشو دراز کرد و گفت:

-کفشتو بده بینم...

کفشمو دادم دستش. تازه فهمیدم از گل فروشه انبر گرفته. آخیش. خیالم راحت

شد. آخه یکم ضایع بود با اون سرو وضعم، نرسیده به آرام بگم ببخشید جعبه

ابزارتون کجاست!

میخ رو که از پاشنه کفش درآورد، انبرو گرفت سمتم و گفت:

-دست خودتو می بوسه. فقط سریع برو و برگرد چون الان بریم فک می کنن  
منظورمون از رفتنه اون مهمونی چیز دیگه ای بوده!

سری واسش تگون دادم. سریع کفشمو پوشیدم و رفتم انبرو با کلی تشکر  
تحویل گل فروشه دادم.

بالاخره بعد از ملالت های فراوان به مقصد رسیدیم. خونشون بزرگ بود و جون می  
داد واسه مهمونیای اینطوری. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. دستی به کتم کشیدم  
و دسته گل رو از عقب برداشتم و نگاهی به برزو انداختم. داشت غرغر می کرد که  
ماشین دوره و تا برسیم هرچی عطرو ادکلن زدیم به خودمون می پره!  
از حیاط پرگل و درختشون رد شدیم و وارد سالن شدیم. فضای سالن نیمه تاریک  
بود و صدای موسیقی به شدت می اومد. و منم فقط چشم می چرخوندم تا نیمه گم  
شده پنصدتایمو پیدا کنم.

"نسترن"

لاله-وای نسترن بخدا از منم خوشگل تر شدی. چرا اینطوری می کنی تو؟  
مضطرب نگاهی به آینه انداختم. راست می گفت. موهام و لباسم خیلی خوب بود.  
بیشتر موهامو دوست داشتم. یک طرف صورتم ریخته شده و فر بود. لاله هم به

سلیقه خودش گل مریم بینشون گذاشته بود. صورتمم که چیز زیاد تعریفی نداشت.  
اما از نظر لاله خیلی خوب بود.

برگشتم طرفش و گفتم:

-راست میگی؟ خوبم؟

خواست حمله کنه به طرفم که جیغ زدم و گفتم:

-باشه غلط کردم بریم.

از اتاق بیرون رفتیم و از پله ها رفتیم پایین. یه عالمه مهمون داشت. فضای سالن تقریباً می شد گفت نیمه تاریک بود و صدای موسیقی بلند. اونقدر بلند که زمین زیر پات می لرزید. با کفشای پاشنه ده سانتیم که لاله یه امشب اونارو بهم قرض داده بود، با ناز قدم برمی داشتم رو پله ها. لاله دهنش باز مونده بود. فکر نمی کرد که بلد باشم دخترونه رفتار کنم. اما نمیدونست که ریختم عوض شده بود، ذاتم که عوض نشده بود. دو سه پله آخر و که طی کردیم، چند نفر متوجهم شدن.  
آرام طرف لاله اومد و اونو به آغوش کشید و با ناز گفت:

-خیلی خوشحالم کردی اومدی عزیزم. معرفی نمی کنی

خانوم؟ لاله تحت تاثیر رفتار عوض شده ی من با صدای

کشیده گفت:

-نسترن..یکی از دوستای صمیمیم.

دستمو جلو بردم و با عشوه فراوان گفتم:

-خوشبختم عزیزم.

به تبعیت از من دستمو فشرد و سرشو کمی خم کرد و گفت:منم همینطور.

بعد سمت لاله برگشت و گفت:

-بچه ها اونور سالن هستن.

لاله هم با لبخند تشکر کرد و دست منو گرفت و رفتیم اون سمتی که آرام می گفت.

یه عده دختر و پسر فوق العاده خوش پوش جمع شده بودن و داشتن حرف می

زدن.

-بچه ها ببینین کی اومدههههه..

بالاخره یکی متوجهش شد. همشون برگشتن و سلام کردن و با تعجب منو برانداز می کردن. لاله پوفی کشید و گفت:

-با نگاهتون که قورتش دادین! معرفی می کنم دوستم نسترن..

حالا وقتش بود. من نسترن بودم. کسی که وقتایی که باید لات میشدم، لات بودم و وقتایی که باید مثل طاووس ناز می کردم و عروسک بودم، بی کم و کاست همون می شدم.

گوشه دامنمو گرفتم و کمی رو زانو هام خم شدم و گفتم:

-خوشبختم از آشناییتون.

پسرا همشون همزمان گفتن:

-اووووو..

و شروع کردن به دست زدن. حتی دخترا هم دست می زدن. وا!! خب مگه چیکار کردم که ذوق کرده بودن؟! تو فیلمی که دیدم، شخصیت دختر بعد از انجام این حرکت، هیچکس براش ذوق نکرد! خاک بر سرم نکنه سوتی دادم؟! نکنه لباسم پاره شده باشه!؟



لاله تا مرز سخته پیش رفته بود و با دهان باز داشت نگاهم می کرد. این وسط داشتم له می شدم زیر بار سنگین نگاه یه نفر. چشم چرخوندم بینم کیه که داره نگاهم می کنه که خشک شدم.

نه به سر وضعش نگاه کردم، نه قیافشو کامل دیدم. خشک شدم به خاطر دیدن برق نگاهش.

مردمک چشماش برق خیلی خاصی داشت و رنگش مشکی بود. اونقدر مشکی که وقتی یکم خیره می شدی و نگاهش می کردی، توش غرق می شدی. سریع به خودم اومدم و مسیر نگاهمو عوض کردم.

پسری که کنارش ایستاده بود، جلو اومد و با یه حالت با مزه ای گفت:

- به به لاله زار! باز که تیپ آرتیستی زدی!

راست می گفت. لاله لباسش کاملا پوشیده بود و کلاه مخمل قهوه ای رو خیلی شیک رو سرش گذاشته بود. یعنی کاملا موهاشو پوشونده بود. و این یکم از نظرم غیر طبیعی می رسید اما، اهمیتی ندادم.

دیدم لاله با دوستاش گرم گرفته و من تک و تنها، راست راست، بدون هیچ سود و نفعی برای خودم یا اون، کنارش ایستادم. گذاشتم که به مهمونیش برسه و ازش

کمی فاصله گرفتم. آروم آروم سمت میزی رفتم که انواع نوشیدنی ها روش وجود داشت. یکی از جام های آب پرتغال رو برداشتم و شروع کردم به خوردنش. اهل الکل نبودم. درسته که دزد بودم. درسته که پدر و مادر نداشتم. درسته که از بچگی تو پرورشگاه بزرگ شدم و به طبع باید بی بند و بار بودم اما، خط قرمز های زیادی داشتم که نخوردن مشروب و الکل یکی از خط قرمزام بود. نه فقط به خاطر اینکه دین و ایمون شناسنامه ایم، خوردن اونو منع کرده بود، بلکه به خاطر خودم بود. دوست نداشتم که شخصیتم حداقل پیش خودم خورد بشه. این طوری راحت تر کنار می اومدم با خودم، با زندگیم، با وضعیتیم.

- عروسک من چطوره؟

یعنی اگه بگم با شنیدن صداش شاخ درآوردم دروغ نگفتم!

\*\*

"فرهاد"

برق از سرم پرید. نمی دونم چرا از هر زاویه ای می دیدمش، شکل فرشته ها بود. می دونستم ممکنه فرشته نباشه و اسم فرشته شاید یکم مناسبش نباشه اما، به نظرم صورتش مثل فرشته ها بود. وقتی اون طوری به چشمام زل زد، بعدش نگاهشو از چشمام گرفت، وقتی دیدم به جای جام های قرمز رنگی که دست اکثر مهمونا بود

آب پرتغال برداشت، پی بردم که شاید واقعا فرشته باشه! یعنی اسمشم فرشته بود؟  
با آرنج زدم به پهلو ی برزو:

- برزو؟ برزو؟

دیدم جوابمو نمیده. برگشتم دیدم داره با یه دختری حرف میزنه و میخنده.  
بازشو گرفتم کشیدم اینطرف. معترض گفتم:

- ای بابا! چه مرگته تو؟ چیزی شده؟

یکم این پا و اون پا کردم واسه گفتن حرفم. میترسیدم راه حلمو بهش بگم. می ترسیدم فک کنه که از من آشغالتر تو کل دنیا وجود نداره. منی که فقط به خاطر پول یه ماه به یه دختر پولدار ابراز علاقه کنم، به خودم وابستش کنم، بعدش پول ازش بگیرم و ببرم بدم به الکس! ولی اون موقع تصویر دیدن خودم اونم پشت میز الکس، که صد نفر جلوم خم و راست می شن و احترام می ذارن پررنگ تر بود.

- هوووو کجایی تو؟؟ دیوانه شدی رفت؟

دلمو به دریا زدم و گفتم: یه راه حلی به ذهنم رسیده.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

- چه راه حلی؟ پیرزن پودار میخوای تور کنی؟

- چرا پیرزنش؟ چشماشو گرد کرد و گفت: - نه!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره...اتفاقا کیسم پیدا کردم. فقط مونده..

چشمام افتاد به همون فرشته. دیدم کلافه داره با یه پسری بحث میکنه. پس نه. همچنین فرشته نبود. میتونست فرشته مرگ هم باشه! چرا از عصبانیت سرخ شده بود؟ بدون اینکه خودم بدونم حرفمو قطع کرده بودم و به اونها خیره شده بودم. برزو رد نگاهمو گرفت و وقتی دختره رو دید، کف دستشو آورد بالا و به نشانه ی برو بمیر با اون انتخابت، زد پس کله ام.

قدم تند کردم و رفتم سمتشون. نمیدونم چرا فقط احساس میکردم خیلی دلش میخواد از شر اون پسر اونم حالا، خلاص بشه.

- ببخشید خانوم یه لحظه تشریف میارین؟

"نسترن"

گیج و سردرگم تلفنو قطع کردم. یعنی افتضاح تر از این نمی شد. اگه امروز سوتی بدتر می دادم چی؟ اگه دروغام لو می رفت چه گ لی به سرم بگیرم؟

اووووف. هنگ کردم یه لحظه از شنیدن صداش. اولین بار، اولین تجربه، باعث به وجود اومدن حس شیرینی تو وجودم شده بود. حسی که بند بند بدنم، تک تک سلول های خونم اونارو حس می کردن. فقط تنها مشکلی که داشتم، هویتم بود. مگه من چی کم داشتم آخه؟

خودم جواب خودمو دادم: یه خانواده ی درست و حسابی! درست و حسابی نه از لحاظ مادی.. چون از اون لحاظ چیزی کم نداشتم. خونه، ماشین، لباس، خورد و خوراک.. شبی یه گاو صندوقم خالی می کردم، کم کم یه میلیون تومن کاسب بودم!! درست حسابی از نظر فرهنگ.. چقدر دلم می خواست با افتخار سرمو بلند کنم و بگم فرهاد بابام معلمه.. معلم ادبیات.. بگم مامانم قرمه سبزی هاش حرف نداره.. صبح به صبح با قربون صدقه از خواب بیدار می شم... بابام نازمو می کشه و مامانم دزدکی بهش اخم می کنه یعنی پس من چی.. منم اینقدر سر خوشم و خوشحال که حتی تو خونه هم راه می رم، همه چی آرومه رو می خونم...

رفتم تو اتاقم و در کمدمو باز کردم.

اگه وضع زندگیمو می فهمید، شک نداشتم گم و گور می شد. کی دوست داشت شوهر من بشه؟ منی که بی پدر و مادر بودم... منی که جر و بحث کردن با چندتا لات بی سروپا توی خیابون رو یه اتفاق عادی می دیدم.. منی که حسرت خوردن یه غذا از دسپخت مامانم به دلم مونده.. منی که بعضی وقتا اینقدر دلم می خواد بابا

داشته باشم، ناخودآگاه ویتترین گوشه سالن رو بابا صدا می زنم... من نسترن بودم...  
 نسترنی که اموراتش با پول دزدی سپری می شد... نسترنی که دیپلم داشت نه  
 لیسانس.. نسترنی که فرق دوغ و دوشاب رو نمی فهمید ولی می خواست واسه اولین  
 بار عاشق بشه.. نسترنی که مجبور بود برای نگهداشتن اولین حس شیرین  
 زندگی، تظاهر کنه که دزد نیست.. با اینکه می دونست هست اما فریاد بزنه: من  
 دزد نیستم...

شلوار شیش جیب و مانتو کتان زیتونی رنگمو پوشیدم. همون تیپ همیشگی با این  
 تفاوت که به جای کلاه، شالی که شب مهمونی لاله بهم داده بود رو کشیدم رو  
 سرم. شروع شد. نقش بازی کردن از همین الان شروع شد. تظاهر کردن به اونچه  
 که نیستم، عوض شدنم و از درون نابودت شدنم شروع شد.  
 به آینه نگاه کردم. درست مثل همیشه. بی آرایش، بی ژست مزخرف. ساده بودم.  
 دزد بودم ولی، متفاوت نبودم. خاص نبودم. همین بودم. نسترن. نسترن امیری.

\*\*\*\*\*

اس ام اسی از فرهاد نرسیده بود. مونده بودم چرا خبری ازش نیست.

لاله - خب یه زنگ بهش بزن.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

- خوب شد گفتم!! خب کودن من غرورمو از الان له و لورده کنم، فردا تـآره هم خورد نمی کنه برام.

بذار فکر نکنه مشتاق دیدنشم.

لاله - نه که نیستی!

واقعا مشتاق بودم؟ نه نبودم. بی تفاوت بودم. حالمم مثل حالت همیشه بود.

خنثی. عادت کرده بودم به بروز ندادن احوالاتم. چون می دونستم خیلیا منتظرن

که برگ برنده جور کنن از همین احوالاتم.

صدای زنگ اس ام اس گوشیم، از دنیای خودم منو کشید بیرون. لاله گوشی رو از دستم قاپید و اس ام اس رو باز کرد.

لاله - بلام کافی شاپو. بزن بریم ببینیم شازده پسر چه تیپی زده! نسترن خوب کسی رو تور کردیا!

محلش ندادم و قدمامو تند کردم. من تو چه فکری بودم و اون تو چه فکری بود!!

\*\*\*\*\*

لاله زیر لب آهنگ منصور رو زمزمه می کرد: قرارمون یادت نره، دیر نکنی منتظرم...

خداییش دل خجسته ای داشت. آخه من و چه به این حرفا؟! من تو فکر این بودم که چطور حرفامو کنترل کنم که سوتی ندم!  
لاله - نسی؟

حس حرف زدن یا جواب دادن بهش رو نداشتم. نگاهمو دوختم به چشماش و منتظر حرفش بودم.

لاله - اگه ازت خواستگاری کنه چی بهش می گی؟

یه لحظه ترسیدم. وحشت کردم. واقعا اگه درخواست ازدواج می داد چیکار می کردم؟! حتی فکر کردن بهش هم عذابم می ده. اصلا هرچه زودتر باید فرار می کردم از این مهلکه ای که درست کرده بودم. کاش دستم می شکست و بهش زنگ نمی زدم.

از رو صندلی بلند شدم. لاله با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- کجا؟



- پاشو بریم. زود باش تا نیومدن..

لاله دستمو گرفت و بزور منو نشوند رو صندلی. عصبی بهش گفتم:

- چه مرگته؟ می گم پاشو بریم زور بازو نشون می دی لاله لبخند مصنوعی زد و

گفت:

- گ ل بگیر اومدن.

انگار جریان برق از بدنم رد شد. عصا قورت داده تکیه زدم به صندلی. از شدت

استرس، ترشح بزاق دهنم زیاد شده بود. حالت تهوع گرفته بودم. دستام می

لرزید و تمام این مدت به خودم فحش می دادم که خاک برسر ندید بدید این

حرکتا یعنی چی؟ "فرهاد"

برزو- پس چی شد؟ هول نمی کنی. سبک بازی در نیاری. موقع حرف زدنم

تف نمی پاشی تو صورتش...

حرفی شده بودم شدید. برزو چی فکر کرده بود راجع به من؟ یعنی اینقد اسکل

بودم که واقعا تو دیدار اولمون این حرکتا ازم سر بزنه؟

- هی هی هی! مگه من موقع حرف زدن با تو، تف می پاشم تو صورتت؟ مرتیکه چرا

اینقد چرت و پرت میگی آخه؟ برزو متفکر گفت:

- می گم شاید این دختره دست و دلتو بلرزونه اون وسط جوگیر بشی یه کشیده هم بزنی در گوش من!

- اتفاقا اگه یکم دیگه ادامه بدی، حتما این کارو انجام می دم.

ساکت نشست سر جاش و هیچی نگفت. وقتی رسیدیم، برزو اول از در شیشه ای کافی شاپ، داخل رو نگاه کرد.

برزو- جون تو دختره یک استرسی داره که نگو و نپرس! بلا چه خوش اشتها هم هستی! ببین طرف چه تیکه ایه!

خونم به جوش اومد. راجع به نسترن اینطوری حرف می زد؟! نسترن من؟! جا خوردم. عرض یه هفته ، با یه تماس و یه قرار ملاقات، شد مال من؟

نذاشتم فکرم زیادتتر از این پیش روی کنه. بی توجه به برزو وارد کافی شاپ شدم. توجهی به هوووی بلند برزو هم نکردم.

یه چشم چرخوندم دیدمش. نمی دونم چرا باز دلم می خواست بهش بخندم؟!

بازم خودمو کنترل کردم و نخندیدم اما، همه ی سعی و تلاشم برای از بین بردن لبخند روی لبم، بی نتیجه بود.

با برزو به میزشون نزدیک شدیم. برزو که از اول با دوست نسترن آشنا بود، با لودگی مخصوص خودش گفت:

- بهههه سلام عرض شد لاله زار خانوم. عجا کافى شاپ تشریف آوردین! تیپ فرمودین! خبریه؟

نگاهی به دوست نسترن که از قرار معلوم اسمش لاله بود، انداختم. صورتش قرمز شده بود و دندوناشو روی هم می سایید.

لاله - علیک سلام دم آرو خان! مطمئن باش واسه دیدن ریخت جنابعالی نیومدم.

همچنان سرپا بودیم و لاله با برزو کل کل میکرد. منتظر بودم برزو جواب بده که نسترن یهو از جاش بلند شد و چشم غره ای به لاله رفت. برگشت سمت من. همین که چشماشو دیدم، قلبم شروع کرد به کوبیدن. لامصب چشم نبود که! دریایی بود عمیق... رنگشو دوست داشتم. یه جورایی پارادوکسشو می شد حس کرد. تخس بودن و در عین حال معصوم بودنش حُکم آهنربارو داشت.

با صدای برزو به خودم اومدم. باورم نمی شد اینطوری ضایع بهش زل زده باشم.

برزو - خب یکی این مادمازل رو به ما معرفی نکرد!!

نسترن لبخندی زد و روبه برزو گفت:

- سلام. ببخشید شما و لاله اینقد شلوغ کردین یادمون رفت اصلا بهم معرفی بشیم.

من نسترنم و اینم دوستم لاله. می شناسیدش دیگه.

برزو درحالی که رو صندلی می نشست، نگاهی به لاله انداخت و با لحنی کشیده گفت:

- بله! ارادت داریم خدمت لاله زار خانوم!..

لاله عصبی به برزو نگاه کرد که باعث شد برزو آروم و مردونه بخنده. چشمای خاکستری بی شرفش برق می زد. غلط نکنم یه خبرایی بود.

- آقا فرهاد؟

ای جان! خب دختر نکن اینکارارو با من قلبم ضعیفه!

- جانم؟

برزو گوشه راست لبش رفت بالا ولی سریع درستش کرد. نسترنم مثل اینکه از

صراحت جوابم یکم خجالت کشیده بود چون سرشو انداخته بود پایین و با

صدایی آروم گفت:

- چرا نمی شنین؟

اوپس! سوتی از این بدتر؟! خوبه برزو این همه تاکید کرد دست و پامو گم نکنم

سریع صندلی رو کشیدم عقب و نشستم. برزو یه بشکنی برای گارسون زد.  
گارسون اومد که سفارش بگیره.

لاله بدون پرسیدن از نسترن گفت:

- دوتا کافه گلاسه لطفا.

گارسون یادداشت کرد و برگشت و برزو رو نگاه کرد.

برزو - منم بستنی شکلاتی می خوام.

با چشمام داشتم نسترن رو آنالیز می کردم. چرا هیچی نگفت؟ یعنی اینقدر مظلوم و بی زبون بود؟ چرا با این رفتاراش عذابم می داد و باعث می شد تو تصمیمی که گرفتم، سست بشم؟ با ضربه ای که برزو به پهلوام زد، فهمیدم که من چیزی سفارش ندادم. سریع گفتم:

- فان شاین..

برزو با چشمای گرد شده برگشت و نگاهم کرد. لبخند مسخره لاله هم کمک کرد تا بهتر بفهمم بازم کند زدم.

سریع درستش کردم:

- یعنی همون سان شاین! چرا اینطوری شد یدفعه؟ اصلا نمیفهمیدم چی شده، که چرا برزو خوشمزه بازیاش باز گل کرده.. که نسترن سرشو انداخته پایین و ساکته.. که لاله هم هردفعه با شنیدن اسمش از زبون برزو اینطوری داغ می کنه... که خودم به سان شاین یدفعه گفتم فان شاین!!! از نظرم قضیه خیلی پیچیده شده بود... قرار بود من تنها بینمش. ولی الان دو نفر آدم به بدترین شکل ممکن، ضدحال زده بودن به وضعیتم.

بازم نفهمی به سراغم اومد و بی اونکه به عواقبش فکر کنم، برگشتم سمت برزو و جدی بهش گفتم:

- برزو داداش می شه با لاله خانوم برین دوتا میز پایین تر بشینین؟ برزو- چرا؟

خب می شینیم فوقش دو قلمپ از اون فان شایننت بهمون می دی!

لاله از خنده ریسه رفت ولی من، فقط ابرو هام به هم نزدیک شد. برزو همیشه می دونست چه موقعی به حرفم گوش کنه که دیوونه نشم و این بارم، بدون پروندن هر گونه مزه احتمالی، از رو صندلی بلند شد. لاله هم به تبعیت از اون از رو صندلی بلند شد و کیف دستیشو برداشت.

برزو قبل از اینکه بره ، خیلی جدی برگشت طرفم و گفت:

- مدیونی اگه فان شاینتو تنهایی بخوری!!

یعنی هزارتا دشمن داشته باشی خیلی بهتره تا یه بی جنبه ای مثل برزو رفیقت باشه! بعد عمری حالا ما یه سوتی دادیم که اونم عمدی نبوده! حالا همش دم به ساعت این کلمه وا مونده دم دهنشه!

- می خواستی توام فان شاین سفارش بدی!! نه لال بودی نه کور! اون موقع به جای بستنی فان شاین سفارش می دادی!

کف شد و اینبار دیگه واقعا رفتن و سه میز با فاصله از ما نشستن و مثلا سرگرم حرفاشون شدن.

خب حالا من بودم و نسترنی که هر بار چشماشو می دیدم، هزاربار خودمو لعنت می کردم واسه تصمیمی که گرفتم. ولی الان دیگه وقت این حرفا نبود. حالا فقط باید خونسرد باشم که گند نزنم به حرف زدتم.

"نسترن"

انگشتمو از شدت استرس، اینقدر فشار داده بودم که دیگه حسی توش نمونده بود. فرهاد امروز خیلی متفاوت تر از مهمونی جلوم ظاهر شد و این یکم دور از

انتظارم بود. برخلاف چهره جدی و اخموی اون شب، امروز با یه لبخند خیلی خوب اومد و حتی یه جاهایی هم خنگ بازی در آورد!

برام جالب بود که هول می شه. اینطوری بی پروا تو چشمام خیره می شه هوش از سرش می پره.

تازه حواس دخترانم فعال شده بود و خون توی رگ هام جاری شده بود. خودمو می شناختم. بی جنبه نبودم ولی اگه می خواستم با خودم رو راست باشم، فرهاد استثنای زندگی من بود.

تو عوالم خودم سیر می کردم که حرفاشو شروع کرد... - خب... سلام خوب هستین؟

نگاهمو از رو زانو هام کشیدم بالا و به چشمای شوخ و خنداناش نگاه کردم. غیر قابل باور بود!

فرهاد توی ذهنم یه آدم با جذبه و اخمو بود. یعنی تبدیل به تندیس شده بود توی ذهنم. ولی این چشما و این لبخند داره این تندیسو می شکنه.  
با لبخند گفتم:

علیک سلام. شما خویین؟

- خوییم؟؟ برزو رفت اونطرف تر که!!



چشمام گرد شد. یعنی اینقدر عجله داشت واسه صمیمی شدن؟! چه معنی داشت اصلا؟؟ پسره پررو دوبار بهش لبخند زدم فکر کرد خبریه!  
 باز چشمامو به صورتش دوختم. صدایی تو ذهنم با فریاد گفت: بدبخت تو فکر کردی چه خبره! تو خودتو گم کردی! دزد و علاف بی پدر و مادر لیاقت محبت نداری.. دست خودتم نیست... نه که ندیدی، الانم نمی تونی هیچ زیر مجموعه ای از محبت رو حس کنی...

بهش زل زده بودم و اون هم باز، با همون لبخند مرموزش به من نگاه می کرد.  
 برای بار هزارم به خودم گفتم: واقعا فرهاد مال منه؟ سهم منه؟ چرا فرهاد؟؟  
 فرهادی که هیچ چیز کم نداشت؟

همینطوری بهم زل زده بودیم که ، یه چیزیشیه جعبه دستمال کاغذی پرت شد طرفمون و دقیقا، ابین صورت هامون رد شد.

ناخودآگاه هر دو تامون عقب کشیدیم و هراسون منبع پرتاپ جعبه دستمالو نگاه کردیم.

لاله سرش رو خلاف جهت میز ما برگردونده بود و از فرط خنده رو به موت بود و برزو، خیلی ریلکس داشت بستنی می خورد.

فرهاد با حرص گفت:

- چرا رَم کردی گوساله؟

برزو سرشوبلند کرد و نگاهی به فرهاد کرد و لبشو گزید. بعد باسر به من و لاله اشاره کرد و گفت:

- عزیزم عفت کلام داشته باش. در ضمن خواستم ببینی بستنی منو آوردن ولی فان شاین تورو نیاوردن! حالا ببین و بسوز!

فرهاد محلش نداشت و باز برگشت سمت من. زیر لب فحش چیز داری نثارش کرد و رو به من گفت:

- تورو خدا میبینی؟ همه رفیق دارن منم عتیقه دارم!

خندیدم و گفتم:

- خوبه.. با نمکه..

ابروی راستشوبرد بالا و نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:

- بله؟

با حواس پرتی بازم حرفمو تکرار کردم:

- گفتم خوبه.. با نمکه..

- اونوقت تو این نمکشو چطوری دیدی؟ تستش کردی خانوم شیمی دان؟!  
تا گفت شیمی، رنگم پرید. به تته پته افتادم. سریع نگاهمو دزدیدم و سرمو  
انداختم پایین. نباید می داشتتم بفهمه. نباید..

۱- خب چیزه.. از رفتار و حالات یه نفر معلومه که چطور آدمیه. نه؟

چشماش آروم بود. حسی نداشت. آروم سرشو تکون داد و حرفی نزد. بالاخره  
نمیدونم چی چی شاین فرهاد و کافه گلاسه منم آوردن. با دیدن سان شاینش،  
لبخندی زد و گفت:

- تو عمرم سوتی به این مضحکی نداده بودم.

ناخودآگاه خندیدم. اونم وقتی خنده ی منو دید، لباش کش اومد و خندید. تو دلم  
گفتم اگه بدونی من حتی اسمشم بلد نیستم، چه برسه به اینکه اشتباهی اسمشو  
تکرار کنم، بازم همینطوری میخندی؟

دیدم ساکته و هیچی نمی گه. کلافه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- فکر کنم شما به چیزایی می خواستی به من بگی.

هوم؟ تکونی خورد و بازم با لبخند نگاهم کرد.

گفت:

- باور کن جرئت ندارم حرف بزنم. می ترسم به سوتی بدتر بدم اونوقت دیگه کلا

باید خودمو از دید مردم گم و گور کنم!

- نگران نباش. اونطور که قیافت می گه، اعتماد به نفست اینقدر پایین نیست.

عجیب نگاهم کرد. با لحن عجیبتری گفت:

- دیگه قیافم چه چیزایی می گه؟

یعنی اگه بازم ادامه می داد، یا به بلایی سر خودم می آوردم یا سر اون! شورشو درآورده مرتیکه مضحک. هلک هلک پاشدیم اومدیم اینجا، عین به موجود خنگ

فقط به هم نگاه می کنیم و لبخند می زنیم، بعدشم من باید مثل زنای کولی فال

آقارو بگیرم!! خب به دفعه جون بکن حرفتو بزن دیگه.

انگار فهمید دیوونه شدم چون با به مکث کوتاه گفت:

- اسمم فرهاده. فرهاد استیفان. پدر و مادرم تو یه تصادف فوت شدن. بابام خیلی پولدار بود و بعد از اون همه ی پولاش به من رسید. الانم یه کارخونه دارم که خودم ادارهش می کنم. خونه دارم.

ماشینم دارم. سلامت کامل روحی و جسمی دارم و یه قلبی که درش هنوز به روی هیچ دختری باز نشده.

با گفتن جمله ی آخرش، نگاهش هم خاص شد. احساس کردم جمله ش رو خیلی صادقانه گفت و تا به حال عاشق هیچ دختری نشده. ولی با فکر کردن به حرفاش و گفت کارخونه داره، ترسیدم.

اگه بگه می خوام سهم شریک باباتو بخرم باهش شریک شم

چیکار کنم؟ فکر کنم رنگم به شدت پریده بود چون با صدای

نگرانی گفت:

- نسترن؟ خوبی خانوم؟

قلبم ریخت. دلم لرزید. چقدر خوب حرف می زد. چقدر خوب بلبد بود با حرفاش، با نگاهش، با تک تک حرکتاش دل و قلبمو بلرزونه.

نگاهش کردم. منتظر و نگران از روی صندلی نیمخیز شده بود و میخواست  
مطمئن بشه حالم خوبه.

"فرهاد"

اون رنگ پریدش، چشمای هراسون آیش که دو دو می زد، مثل گنجشکی که گیر  
شکارچی افتاده، حس بغل کردنشو تو وجودم به شدت داشت تحریک می کرد.  
چقدر سخت بود که خوددار بشینم روی صندلی و به یه احوال پرسی ساده بسنده  
کنم. خدایا من چم شده؟ پس چی شد همه ی اون شعار هایی که برای برزو می  
دادم؟! چی شد باورهام که الان هیچکدومش توی ذهنم نمونده؟!  
نسترن لبخندی پر استرس زد که هیچ رقمه درکش نمی کردم.  
-خوبم نگران نباش.

متعجب گفتم:

- نکنه حرفام اذیت کرد؟ آره نسترن؟ چیز بدی گفتم که اینطوری اذیت بشی؟

آره؟ هول شد و لبشو گزید. گفت:

- نه.. نه بخدا. اصلا ربطی به تو نداره. خودم مشکل دارم.

چشمام گرد شد. مشکل داره؟؟ هی وای چه

مشکلی؟ - چه مشکلی؟

چشمای اونم گرد شد و گفت:

- من گفتم مشکل؟! من کی گفتم مشکل؟؟ ای بابا... حالا یه دوبار لبخند زدم فکر کردی خبریه ها!

نه عزیزم از این خبرا نی... مشکل پشکل لا!

مات نگاهش کردم. نسترن و اینطور حرف زدن؟! عین لاتای کوچه بازار؟!  
محاله... نسترن اصلا نمیدونه لات چیه..

نگاه مبہوتمو که دید، با دست محکم کوبوند توی دهنش. سعی داشت گندی رو  
که زده یه جوری جبران کنه.

- وای.. بین بخدا لاله بعضی وقتا اینطور حرف می زنه منم یاد گرفتم وگرنه... من  
لات نیستم.. من دزد نیستم.. من..

نتونست حرف بزنه و سریع اشکش جاری شد. منم که مغزم فرمان انجام هیچ کاری رو نمی داد.

همینطوری خشک نشسته بودم.

نسترن با گریه از رو صندلیش بلند شد و از کافی شاپ رفت بیرون. لاله، با صدا زدن اسمش، دوید دنبالش.

برزو اومد کنارم. یه نگاهی به در کافی شاپ کرد و یه نگاهم به من.

با شک پرسید:

- تو چیزی بهش گفتی؟

منم نگاهی به در کافی شاپ انداختم و بعد هم برزو رو نگاه کردم. با تعجب گفتم:

- نه بخدا. نمی دونم چی شد یه دفعه..

برزو یه ضربه به کتفم زد و گفت:

- عیب نداره. هنوز کلی راه داری تا بری. بیا بریم. ناراحت نکن خودتو.



هنوز تو بهت حرکت یهویییش بودم. اول لاتی حرف زدنش، بعد اشکهایش، بعدم اعتراف آخرش...

حالا مگه من بهش گفتم اون دزده که اونطوری گفت من دزد نیستم؟! به خودم نهیب زدم: "بیخیال فرهاد.. ناراحت بود یه چیزی گفت.. خواهشا بحثو به جای باریک نکشون!"

"نسترن"

با سرعت قدم برمی داشتم و اشکهام، با سرعت بیشتری روی گونه ام سر میخوردن. گیج بودم...

اونقدر گیج که درک نمی کردم چی گفتم و چیکار کردم.

صدای نسترن نسترن گفتن لاله رو پشت سرم می شنیدم. اما، نمی دونم چرا دلم نمی خواست برگردم و بینمش. اگه اونو مهمونیش نبود الان من اینجا نبودم.. اینطوری گریه نمی کردم... مثل یه خری که تو گل مونده باشه، نبودم که واسه خاطر دروغی که گفته همش دست و دلش بلرزه..

از پشت دستمو گرفت و از حرکت نگهم داشت.

- کجا میری مثل یابو سرتو انداختی پایین؟

گفت یابو؟ آره من یابو بودم.. منی که ماشین و خونمو با پول دزدی خریدم، بعدش اومدم با یه بچه پولدار دل می دم و قلوه میگیرم، یابو بودم. یه یابوی به تمام معنا. لاله نفس نفس میزد. انگاری دویده بود تا بهم برسه. همونطور نفس بریده گفت:

- نه بابا! خوشم اومد. تو دو روز پسره خوب هوش و حواستو برده.

برگشتم و نگاهش کردم. چشماش برق میزد و لبخند میزد.

- خب حالا مثل خودمون علافه یا آدم حسابی؟

فرهاد و علافی؟ خنده دار بود. لباسای مارکش، اون سرو وضع قیافش، واقعا می شد بهش گفت علاف؟!!

وسط گریه هام ، با صورت خیس از اشکم خندیدم و گفتم:

- بدبخت کارخونه دارن. پدر و مادر، خواهر و برادرم نداره. کلی هم خرپوله.

لاله به هوا پرید و جیغ سرخوشی کشید که باعث شد مردم با تعجب بهمون نگاه کنن. لاله با ذئق گفت:

- ورپریده خوب لقمه ای تور کردیا.

بعد یه دفه سرجاش خشک شد و چشماش زد بیرون. اول فکر کردم کسی رو دیده که قیافش اینطوری شده اما، هیچکسو پیدا نکردم.

- هوووو سخته زدی؟ چرا قیافت چپر چلاق شد یدفعه؟ لاله با تته پته گفت:

- گفتی...گفتی پولداره؟؟خیلی؟؟با چشمای از حدقه در اومده لاله رو نگاه کردم.

حالش خوب نبود... نمیدونم چرا از پولدار بودن فرهاد اینطوری تعجب کرده بود؟! ناراحت شدم. یعنی در شأن من نمی دید کسی به پولداری فرهاد به سراغم بیاد؟ اخم کردم و گفتم:

- بله پولداره.. خیلی! منظور؟ یدفعه جیغ زد:

- خرههههه رئیس شدی رفتتت

نه مثل اینکه واقعا حالش اصلا خوب نبود. فرهاد پولدار بود چه ربطی به ریاست و الکس و اینجور مزخرفات داشت؟! دختره خل و چل همش یه ساعت نشد که رفت پیش این پسره برزو نشستابیین چطور درسای اونو فرا گرفته!!

دیدم مردم خیلی بد نگاهمون می کردن، دستشو گرفتم کشون کشون رفتم سمت ماشینم. ولی فکرم هنوز درگیر حرفای لاله بود. چه ربطی می تونست داشته باشه این دو قضیه باهم؟؟؟!!!

دزدگیر ماشینو زدم. لاله ی منگ و خشک شده رو پرت کردم رو صندلی جلو. خودمم ماشینو دور زدم و دستی به شالم کشیدم و سوار شدم. استارت زدم و لاله رو دیدم.

- هوووووو نمیری بمونی رو دستمون!

برگشت سمتم و حسرت زده گفت:

- خوشبختانه نسترن. خیلی خورشانسی بخدا. هم شوهرت خوشگل و پولدار می شه، هم رئیسباند الکس می شی.

آهی کشید و گفت:

- اونوقت برزوی خر امروز همش می گفت از این کار بکش بیرون. برات هیچ سودی نداره.

خواستم دو سه بار بگم پس تو نره خر خرجمو می دی اگه بیکار شدم؟!!

باز یه آه دیگه کشید و ساکت شد. پشت چراغ قرمز ایستادم. نمی دونستم بهش بگم یا نه.

قیافش داد می زد حال و روز درست و حسابی نداره.

- لاله؟

- هوم؟

- میگم یه چیزی بگم عصبانی نمی شی؟ برگشت سمتم. نگاهم کرد.

- نه بگو.

- بهم نمی خندی؟

- گفتم که، نه. بگو.

فرمونو توی دستام فشار دادم. دهن باز کردم حرف بزنم که، صدای بوق ماشینا بلند شد و پشت بندش چراغ سبز شد. پامو روی گاز فشار دادم و حرکت کردم.

- نگفتی؟

اوووووف! خب من چطوری به این بفهمونم که هیچی از حرفاش نفهمیدم.

- وای نسترن جون به لبم کردی بگو دیگه.

- مهلت بده خب! میگم من... ربط بین قضیه الکس و درخواست آشنایی فرهادو

نفهمیدم. منظورت چی بود رئیس شدی؟ سی میلیاردو از کجا بیارم!؟

بی تفاوت زل زد به روبه روش و گفت:

- خب خره تو قراره فرهادو تیغ بزنی دیگه. مطمئن باش اگه بدونه در عوض سی

میلیارد، صدمیلیارد می ره تو حسابش، دیگه مگه ولت می کنه.

به شدت زدم رو ترمز. یه لحظه یادم رفت وسط خیابونیم و ماشین جلومونه. داد

زدم:

- چیبیییی؟؟؟

- چرا داد می زنی بیشور؟ کری یا خنگ؟

صدای بوق ماشینی به شدت می اومد. پژوی سفید رنگی اومد کنارم. پسر جوونی

پشت فرمون بود:

شاکی گفت:

- هر موقع شتر از سوراخ سوزن رد شد زخم راننده می شه. بر پدر کسی که به تو

گواهینامه داده....

پیرمردی تو پیاده رو که داشت عصا زنان رد می شد داد زد:

- صلوات بفرست برو دیگه جوون.

پسر سری برای من تکون داد و تیک آف کشید و رفت. یه ذره از شوک خارج شدم و ماشین و سمت کنار خیابون پارک کردم. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟! اونطور که فرهاد می گفت باید این جور مبلغی براش پول خورد باشه اما...

برگشتم سمت لاله و گفتم:

- برم بهش بگم چی؟ بگم ببخشید می شه یه سی میلیارد به من بدی بعدا بهت پشش می دم؟!

لاله بی تفاوت نگاهم کرد و هیچی نگفت. سرشو به پشتی صندلی چسبوند و چشماشو بست. آروم زمزمه کرد:

- می شه منو برسونی خونه؟ حالم خوب نیست..

اههه. گندت بزن دختر. همیشه همین بود. هر موقع که لازم بود باهم همفکری کنیم، درد بی درمون بیخ ریشش می چسبید.

جلو در خونش زدم رو ترمز. از شدت ترمزم، سرش به جلو پرت شد. دو و برشو نگاه کرد. نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه آه بود. بدون خداحافظی یا گفتن

هیچ حرفی، پیاده شد و رفت. خب به درک. یه امروزو من بردمت سر قرار فکر کردی خبریه؟

صدای زنگ موبایلم بلند شد. گوشیمو نگاه کردم. کلمه درشت استیفان جلوی چشمم رژه می رفت.

جواب دادم:

- بله؟

- الو نسترن؟ خوبی؟ کجایی تو؟؟ وای!!! چه صمیمی شد یهو! من خواستم صمیمی بشم

ولی نه تا این حد دیگه که پیرسه من کجام!

- چی شدی؟ چرا جواب نمی دی؟

همچنان ساکت به صداش گوش می دادم. یعنی می شد؟ می شد که از فرهاد سی میلیاردو بگیرم؟ نه بابا... بچه ی خوییه.. دلم نمیاد اذیتش کنم.

تقریبا عربده زد:

- الووووووو...



تو به لحظه تصمیم گرفتم. این پولو باید به دست می آوردم. باید فرهاد مال من می شد. باید رئیس باند می شدم.باید!

- خوبم..عزیزم!

هیچ صدایی نمی اومد. حتی صدای نفساش هم نمی اومد. ای بابا...نوبت من بود که داد بزنم:

- حالا من باید پیرسم چی شدی! فرهاد؟ خیلی آروم زمزمه کرد:

-جون فرهاد....

اوا خاک عالم! این پسره هم فقط منتظر بود من نخ رو بدم بهش که بیافه!  
چیشششش بدم میاد از مردای زن ذلیل.

فرهاد- نسترن ترسوندی منو دختر. چت شد یهو؟

از همین لحظه باید شروع می شد. با اینکه بازی جالبی نبود اما دلم می خواست واردش می شدم.

می خواستم بازی کنم. میخواستم ببینم آخرش چی میشه.

ریز خندیدم و با صدای ملوسی گفتم:

- هیچی یاد یه خاطره بد افتادم. معذرت می خوام که روزمونو خراب کردم.

با صدایی مثلا شاکی گفت:

- دیوونه شدی دختر؟ این چه حرفیه؟ حال و هوای تو مهمتر از روز منه.

اوهوع! آقا من عادت ندارم به این خزعبلات! یکی منو جمع کنه!

من- حالا اگه بخوام فرداشب واسه شام دعوت کنم، قبول می کنی؟

احتمالا به خودش میگه با گریه پاشد رفت دو کیلو تخم کفتر خرید و خورد که

الان داره بلبلی میخونه!!!!

با سرخوشی زیاد گفت:

- با کمال میل بانو.

خندیدم و گفتم:

- آدرسشو برات اس ام اس میکنم. می بینمت...فعلا.

تماسو قطع کردم و گوشیهو پرت کردم جلوی کیلومتر شمار.

\*

به وری شده بودم جلوی آینه قدی اتاق و خودمو می دیدم. نمی دونم چرا دلم می خواست بیشتر از همیشه به چشم بیام. واسه همین بعد اینکه تماس تلفنی رو باهاش قطع کردم رفتم خرید.

لباسام هیچ ایرادی نداشت بی اندازه منو خوب جلوه می داد. خوب یعنی دختر بابا... خوب یعنی لوس ماما... خوب یعنی پولدار دانشکده... خوب یعنی ناز فامیل...

کمی هم عطر به خودم زدم و راه افتادم سمت رستورانی که آدرسش رو به فرهاد گفته بودم. سعی کردم از همین الان تو نقشم فرو برم که جای هیچ گونه شک و شُبهه ای نباشه.

کمتر از بوق استفاده می کردم. قوز نکرده بودم. آروم و در عین حال عالی رانندگی می کردم. بماند که چند تا ماشین بوق بوق کردند و خواستند شماره بدن!

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. به پیشنهاد لاله عینک طبی خریده بودم که مثلا قیافم خر خون و به اصطلاح متشخص بشه! قاب عینک بی نهایت به صورت کشیده و سفیدم می اومد. کیف دستی کوچیکم توی دستم بود و آروم وارد رستوران شدم. چشمم روی تک تک میزها می لغزید.

یه میز خانواده... یه میز دو زوج جوان نشسته بودند.. یه میز که سمت چپم بود، متشکل از یه اکیپ پسرونه بود که کاملا شلوغ و شر بودنشون بیشتر از هرچیزی خودنمایی می کرد.

\*

"فرهاد"

خدا خودش خوب می دونه که چطور حاضر شدم و خودمو رسوندم. از ظهر تا حالا دلم براش پر می کشید. اینقدر دلم براش تنگ شده بود که، ذهنم ناخودآگاه به قلب و دلم فحش می داد!

"خاک عالم توسرت فرهاد ذلیل، ببین به چه روزی افتادی.. از اون موقع که زنگ زده افتادی رو لباسات که بهترینشو انتخاب کنی که به چشمش بیای! تا چه حد بدبخت شدی، بدبخت؟! " سرمو تکون دادم و چشممو دادم به در رستوران. یادش بخیر یه زمانی اومدن به رستوران از بزرگترین حسرت هایی بود به شمار می اومد. اما الان تو رستوران نشسته بودم؛ البته به لطف پول حروم!

اینقدر احساسمو، فکرمو، همه چیزمو سرکوب کرده بودم که بی چون و چرا این لجنزارو قبول کرده بودم. لجنزاری به اسم زندگی... من تصمیمو گرفته بودم. بعد از ریاست گروه الکس، گروه رو از هم می پاشونم و یه کارخونه ای، تولیدی چیزی راه می انداختم. مابقیشم یه کاری باهاش می کردم که نه سیخ بسوزه و نه کباب.

در رستوران باز شد و قلب منم شروع کرد به طپش. نسترن تجلی پاکی بود  
برام. معصومیت چشماش باعث می شد، همون احساس سرکوب شده ام سرباز  
کنه و خودی نشون بده. وای که با اون روسری ابریشمی سفید و اون عینک  
دور مشکی شبیه دخترای دبیرستانی شاگرد اول شده بود. خدایا آخه این یعنی  
چی؟ چی میخوای بهم نشون بدی آخه؟ من بدبختم؟ می دونم.  
من بیشعورم؟ می دونم. ولی تورو چون خودت کاری کن اینقدر به چشمم  
خواستنی نیاد که قول و قرارمو با خودم فراموش کنم.

منو که دید، لبخند ملیحی زد و آروم آروم به سمت میزم قدم برداشت.  
میزی که سمت چپش بود، یه مشت پسر دورش نشسته بودند و زوم کرده  
بودند رو حرکات نسترن. بلند شدم سرجام و اخم کردم.

\*

همین طور که داشت سمت من می اومد، شنیدم که یکی از پسرا گفت: " بچه ها  
عروسکو داشته باشین!"

خونم به جوش اومد. نسترن الان با من اومده بود بیرون... با من! من فرهاد  
غیرت دارم رو کسی که در حال حاضر واسه دیدن من اومده.  
با خشم خواستم برم طرفش، که نسترن سریع خودشو رسوند بهم. انگار اونم  
شنیده بود که چی گفتن.

نسترن - سلام خوبی؟ چرا ایستادی؟ بشین.

یه اخم تحویلش دادم که دستی به روسریش کشید و سرشو انداخت پایین.

خواستم حرکت کنم که صداشو شنیدم:

- فرهاد تورو خدا شرّ درست نکن. بی خیالش....

لحن صداش به حدی قشنگ بود و به دلم نشست که کلا هیچکس رو جز خودمو

و خودش نمی دیدم. نمی دونم ولی شنیده بودم، عشق به تدریج شکل می

گیره... آدما آروم آروم عاشق می شن... ولی من همه چیز نسترن رو دوست

داشتم. قیافشو... رفتارشو.. اخلاقشو.. صداشو...

برگشتم سرجام نشستم و تربیت اون جوجه فوکلی رو گذاشتم واسه بعد.

نگاهمو چرخوندم به طرف نسترن. واقعا که هیچ چیز کم نداشت.

- خوبی؟

سرشو بلند کرد و لبخند زد. قلبم زیر و رو شد. دیگه شک نداشتم نسترن نیمه

گمشدمه. باید هرچه زودتر همه چیزو براش می گفتم. گوربابای الکس و

ریاستش. گوربابای پول و خلاف. من فقط نسترن رو می خواستم.

\*\*\*\*\*

عین بچه هایی که کار خلافی انجام می دن، بعدش یه گوشه کز می کنن و سرزنش  
بزرگتراشونو گوش می دن، روی کاناپه خونه برزو نشسته بودم. راه می رفت  
و حرف می زد:

- ا ا ا پسره ابله بگو این چه آشی بود واسه خودت پختی آخه! حالا باید بشیم ساق  
دوش داماد!!!

تا اسم داماد از دهنش خارج شد، سرمو بلند کردم و نیشمو ول دادم تو صورتش.  
با دیدن نیش بازم عصبانی شد و حمله کرد به طرفم و يدونه زد رو سرم.  
- توله سگ چرا می زنی؟ خب تو خودت مگه کچلی یا چلاغی که زن نمی گیری؟

من جلوتو گرفتم؟ عصبانی تر گفت:

- د آخه قزمیت من تو خرج خودم موندم کی حاضر می شه بیاد زن منه یه لا قبا بشه  
هان؟!

با شیطنت ابرو هاموبالا و پایین کردم و گفتم:

- خیابونای لاله زار...

این دفعه دیگه واقعا دیوونه شد و با کوسن رو مبل افتاد به جونم. والا فکر کرده بود ما یه موجودی هستیم بسیار خنگ و از اون چشماش که وقتی لاله رو می بینه چلچراغ می شه، چیزی نمی فهمیم..

\*

با دستام، ضربه هایی رو که می زد، مهار می کردم. اینقدر زد که خودش خسته شد و بی رمق افتاد کنارم.

برزو- یه بار دیگه اسمشو اینطوری صدا بزنی من میدونم تو! فقط خودم حق دارم بهش بگم لاله زار.

حالا نوبت من بود که بالشت رو بردارم و بکوبونم تو فرق سرش.

- آها حالا که نوبت تو شد، امشب چه شبیست شب مراد است امشبه ولی وقتی به

من می رسه، آخ و پیفه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب آخه چیکار کنم که تو دهننت بوی شیر می ده! تو که هنوز جوجه ای نمی تونی

شلوار تو بکشی بالا!!



با حرص گفتم:

- آره دیدی؟ تاحالا چند دفعه تو شلوارمو برام کشیدی بالا!

تا اینو گفتم غش غش خندید و یدونه هم زد روسرم.

\*

"نسترن"

داشتم چای دم می کردم که لاله از اتاق خوابم اومد بیرون و گفت:

- خب چه خبرا؟

بسکویت رو از تو کابینت در آوردم و مشغول چیدنش تو بشقاب شدم. به سمت

یخچال رفتم و شکلات کاکائویی رو در آوردم که یکم سردیش بره. مشغول کارم

بودم که اومدنشو به آشپزخونه، حس کردم.

- نگفتی؟

برگشتم سمتش. دست به کمر گفتم:

- خبری نبود که بهت بگم.

لاله نا مطمئن سری تکون داد و گفت:

- آهان! پس اون مانتو صدفی رنگ و روسری ابریشم طرح ابر و باد مال ننه  
بزرگ منه دیگه؟ آخه می دونی تو که همیشه شلوار جین و مانتو کتون می پوشی!  
از این تیپای ملوس خوست نمیاد!!!!

چای دم کشید و ریختم تو لیوانای دسته داری که از قبل آماده کرده بودم. خداییش  
هیچی غیر این مزه نمی داد که چای داخل لیوان دسته دار بخوری. یعنی چیزی به  
اسم فنجون تو خونه ی من بی معنی بود.  
با دلخوری مشهودی گفتم:

- خیلی زشته آدم بدونه اجازه بره سر وقت کمد لباس کسی!  
لاله کمی از چایشو مزه مزه کرد. لیوان پایین آورد و گذاشت جلوش. لاله بهترین  
دوستم بود. از وقتی که با دنیای بیرون آشنا شدم، می شناختمش. توی یه  
آموزشکده، کامپیوتر درس می داد. از همه جیک و پوکم خبر داشت. می دونست

پرورشگاه بزرگ شدم.. می دونست دزدم.. می دونست که ممکنه دوستی با من به ضررش باشه اما با این حال باهام موند... نامردی بود موضوع به این مهمی رو از پنهون کنم.

یکم صدامو صاف کردم و گفتم:

- پریشب با فرهاد شام رفتم بیرون.

از جا پرید. با عصبانیت غیر منتظره ای گفت:

- چی؟ اونوقت تو الان باید به من بگی؟ خجالت نمی کشی بدون هماهنگی همچین

کاری کردی؟ شوکه نگاهش کردم. به لاله چه ربطی داشت قرار منو فرهاد؟!

میدونستم نباید بهش می گفتم.

احساس می کردم لاله بهم حسودی می کنه. خیلی هم حسودی می کنه. واسه همین از قرار منو فرهاد ناراحت می شه.

اخم کردم. خیلی بهم برخورد کرده بود.

من - خیلی خب. تو خونه من صداتو نبر بالا. می شه بگی تو کجای این قضیه ای

که باید با تو هماهنگ باشم؟!

انگار که تو یه دنیای دیگه پرت شد این طرف. به خودش اومد. وقتی عصبانی شده بود، از رو صندلی بلند شده بود. آروم سر جاش نشست و ساکت شد و سر شو انداخت پایین. - هیچ نمیفهمم چرا وقتی بحث من و فرهاد می شه اینقدر عکس العمل های عجیب انجام می دی؟!

شرمنده تر از قبل سرش رو بیشتر به سمت پایین خم کرد. پوفی کشیدم و مسیر نگاهمو عوض کردم. ته دلم احساس شغفی وجود داشت که فوق العاده بود. من...نسترن... یه بچه یتیم که از دار دنیا هیچ چیز و هیچ کسی رو نداشت... کسی که هیچ چیز برتری از آدمای دیگه نداشت، باعث به وجود اومدن حس حسادت درون وجود دوستش شده بود. این حس حسادت، به لطف وجود فرهاد بود. فرهاد.....

چند دقیقه به سکوت گذشت که صدای تلفن خونه، سکوت بینمون رو شکست. بلند شدم و گوشی تلفنرو که روی اپن بود، برداشتم و جواب دادم:

- بله؟

اسی - نسترن سلام. سوژه داریم تپل. نه نیام و حوصله ندارم هم نداریم. باید باشی. دستور الکسه.

پوفی کشیدم و گفتم:

- شد توی خرمگس یه بار خبر خوب بهم بدی؟ با طعنه گفت:

- خبرای خوبو از ما بهترن بهت می دن! تو که جدیدا جوجه فوکلی زیاد دور و برت می پلکه!

با خشم گفتم:

- بهتر از ارازل اوباشایی مثل ارسلانه. اونجاش سوخته اومده گزارش بهت داده؟  
بهش بگو به کوری چشم بعضیا قراره نامزد کنیم.

لاله چشمش گرد شد و با بهت نگاهم کرد. رومو برگردوندم و نگاهمو ازش گرفتم.

جدیدا یاد گرفته بودم که دروغ بگم. اینم یکی از دروغایی بود که یدفعه از دهنم پرید. یعنی دروغی که بیشتر شبیه آرزو بود!

\*\*\*\*تلفن رو که قطع کردم، برگشتم و نشستم سر میز. لاله هنوزم معذب بود و سرشو انداخته بود پایین و انگشت اشارشو روی سر لیوان می کشید.

نگامو ازش گرفتم و گفتم:

- خب یعنی الان می خوای بگی پشیمونی؟ باشه می پذیرم ازت ولی دیگه تکرار نشه لطفا.

سرشو بلند کرد و لبخند شیطونی زد و گفت:

- خیلی مخلصیم. خب حالا سریع بگو بینم چیکارا کردین؟ چی گفتین؟ خوش گذشت؟

یه قلپ از چایم خوردم که از مزه تلخش صورتم مچاله شد. پیر شدم دیگه! قبلنا یه قوری چای تلخ هم می خوردم، انگار نه انگار! اما الان با یه جرعه قیافم عین خیار چلوسیده شد!

پای راستمو که انداخته بودم روی پای چپم، به حالت دورانی تکونش دادم و گفتم:

- هیچی وقتی حاضر شدم و رفتم رستوران، سه تا عنتر از همون اول گیر دادن و متلک انداختن.

آقا منم فرهادو ندیدم وگرنه اینقد عشوه نمی اومدم که مردم فکر بد کنن! هیچی دیدم فرهاد از سر میز بلند شد بره دعوا. اینقد غیرتی شده بود که گفتم قتلی گردنش میوفته جون تو. حالا منم این وسط نگران بودم که سوتی لاتی ندم که لو برم! با ناز گفتم: فرهاد بیخیالش. هیچی فرهادم عین خر تیتاب خورده یه ذره خیره نگام کرد و برگشت سر جاش نشست. وقتی نشستم، شروع کرد احوال پرسى از ننه بابای نداشتم. منم الکی سرموتکون می دادم و می گفتم خوبن؛ اتفاقا مامان خیلی مشتاقن که شمارو ببینن. تا اینو گفتم نیششو ول داد تو صورتش.

لاله قهقهه زد و گفت: مرسی مامان! خب بعدش؟

- آره؛ جونم واست بگه که منو گرفت طرف من، بعدشم غذا برگ سفارش دادیم با دوغ و ماست و بقیه مخلفات. فرهاد بلند شد رفت دستاشو شست و اومد نشست و با یه برگ دستمال کاغذی دستاشو خشک کرد. بعدش غذارو که آوردن، خواستم دوغ بخورم که دیدم نه ن ی هست و نه لیوان. گارسون رو صدا زدم و گفتم یه لیوان بهم بده. خواستم دوغ رو بردارم دستم خورد به قاشق و افتاد رو زمین. هیچی باز گارسون فلک زده رو صدا زدم و ازش قاشق خواستم....

داشتم میگفتم که لاله با یه صدایی که حرص ازش چیکه می کرد گفت:

- منو مسخره کردی؟ داری خاطره روزانه تعریف می کنی؟

ای بابا! دوست شاسکول هم نعمته ها!! خودش مگه نگفت کامل بگو بینم چیکار کردین! هیچی داشتیم واسه سلامتی تو و اون برزوی خل و چل دعا می کردیم!!  
- خب مگه نگفتی چیکارا کردین؟! داشتم می گفتم دیگه.

لاله چشم غره رفت و گفت:

- اینطوری؟!؟! لپ مطلبو بگو بینم نتیجه چی شد؟

- هیچی قرار شد تا شیش ماه دیگه که بابا برای سر کشی به کارخونه میاد ایران، با هم آشنا بشیم و بعدشم بیاد خواستگاری.

لاله ریز خندید و گفت:

- یعنی همون یه ماه دیگه دیگه؟

یه قند پرت کردم تو دهنم، چایمو هورت کشیدم و گفتم: دیگه دیگه!!!

دو نفریمون زدیم زیر خنده و داشتیم به ریش نداشته فرهاد طفلی می خندیدیم که گوش لاله زنگ خورد. لاله نگاه مشکوکی به من کرد و با یه ببخشید بلند شد رفت تو اتاق و درو بست.

اینم جدیدا خیلی مشکوک شده! باید سر از کارش دربیارم. سعی کردم کمتر به فرهاد فکر کنم.

کمتر بهش وابسته بشم. کمتر احساسات دخترانه ی تازه بیدار شدمو توی این بازی نسبتا خطرناک دخالت بدم. من آدمی نیستم که ضربه بخورم. اونم از آدمی مثل فرهاد که یه مَرَفَآه بی درد که من براش هزارمین دختری بودم که می خواست باهاش آشنا بشه! ازم مثل همیشه، گوشم پر شد از صدای تقه در گاو صندوق. انگار طبق یه قانون نا نوشته، زندگی من با این صدا عجین شده بود. ک لا باید این صدا جزئی از زندگی بی سرو تهم می شد.



طبق معمول فقط تا موقع باز کردن گاوصندوق به من نیاز داشتن. بعد اون من می موندم و حوصم!

خوشم می اومد همه چیز طبق حساب و کتاب بود. یعنی ما گاوصندوق کسایی رو خالی می کردیم که می دونستیم مدرک خیلی مهمی داخلش دارن و خیلی براشون حیاتیه. و صد البته همون فردی که گاوصندوقش به ما سپرده می شد، باید کاری رو برامون انجام می داد. داشتن مدارکش به این دلیل بود که یه موقع هوس زیرآبی رفتن به سرش نزنه.

باند ما خیلی بزرگتر از این حرفا بود که رسته الکس کوچکتترین گروهش محسوب می شد و سی میلیارد برای باند یعنی یه قرون دو هزار!!!  
- بچه ها کارمون تمومه؛ بریم.

اسی که پایان کار اعلام کرد، از اتاق بیرون رفتم. از کنار لاشه دوربین مداربسته که توسط رامین، آس و لاش شده بود، رد شدم و دنبال اسی به طرف بیرون رفتم. کوله ام رو روی دوشم جا به جا کردم و دماغمو کشیدم بالا.

هنوز به کارم عادت نکرده بودم. با اینکه چندسال بود که کارم همین بود اما، بعد هر دزدی، عذاب وجدان، چند لحظه ای ذهنمو درگیر می کرد. سعی کردم مثل همیشه پس بزنم حسای مختلف روحم رو. حس دوست داشتن... حس دلتنگی... حس آشغال بودن.... حس دزد بودن. ... من همین بودم. عادت کرده بودم به اینکه

حتی اگه احساس کردم بدبخت ترین و بی مصرف ترین موجود روی زمینم، بازم یه بار سرمو به چپ و راست تکون بدم و به خودم بگم: هی دختر! بیخیال طی کن!!!  
واقعا لیاقتم این بود که زن آدم بی عاری مثل ارسلان بشم. چرا؟ چون حتی الان با وجود اینکه می دونم کارم اشتباهه و تو لجن زار گیر کردم، بازم بدتر خودمو غرق می کنم.

- چته تو؟ دل به کار ندادی امشبا! مثل اینکه اون مرتیکه مفنگی پر بیراه نگفته!  
با ضربه ای که اسی به کتفم زد، برگشتم به همون لنجزار. یعنی اگه یه درصد فکر می کردم بدبخت نیستم، الان مطمئن شدم که چقدر خار و بی ارزشم که یکی مثل ارسلان ننه مُرُده چغلی منو پیش اسی کرده!! اسی!!!  
براق شدم سمتش و با خشم گفتم:

- حواست به چاک گشاد دهنه باشه اسحاق. وگرنه می دونم چطور بهم بدوزمش.  
می دونی که می تونم.

با دلخوری ازم فاصله گرفت و گفت:

- حوووشِ آه! چرا پاچه می گیری؟ به درک اصلا...

زودتر از من سوار ون مشکی رنگی که مال تیم خودمون بود، شد. به این جور آدمایه بار بخندی سوار سرت می شن. یکی نیست بهش بگه خب به تو چه که با کی می رم، با کی میام، به کی فکر می کنم!؟

همین که داخل ون نشستم و در کشویی رو کشیدم و نشستم، گوشیم زنگ خورد. بدون اینکه ببینم کیه، جواب دادم:  
- بله؟

- به به سلام خانومه نسترن خانوم! عجب شنیدیم صدای زیباتونو!

خدای من! توی این موقعیت فقط همینو کم داشتم! کلافه سرموتکون دادم و با صدایی که از زور حرص بم شده بود، گفتم:

- الان نه فرهاد. نمی تونم حرف بزوم. خودم باهات تماس می گیرم. ببخشید. فعلا.

تماسو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم ته کوله ی مشکی رنگم. اسی که جلو نشسته بود، نیم نگاه مشکوکی به طرفم انداخت. دهانشو باز کرد که چیزی بگه، متوجه شدم و سریع بهش هشدار دادم:

- یادت نرفته که چی بهت گفتم!؟

- دهن نیمه باز شو بست و صاف سر جاش نشست. زیاد به مزاجش خوش نیومد که جلوی راننده ی ون و بچه های دیگه کنفش کردم. خب به درک.
- دم در آپارتمانم ایستادن. خواستم درو باز کنم که اسی با یه حالت دلخور گفت:
- فرداشبم یه سوژه داریم. کارت خیلی زیاد نیست. چون اونجایی که می ریم زیاد در و پیکر درست و حسابی نداره. نُه شب دم در باش.
- به عادت کوله رو روی دوشم جا یه جا کردم و گفتم:
- منو از لیست خط بزن. نیستم. از این به بعد دیگه نیستم.
- با حالت مسخره و مزحکی گفت:
- بله دیگه! پای از ما بهترن که وسط باشه معلومه که نسترن پنجه طلا از لیست اسی چشم عقاب خط میخوره!
- نه جوش اوردم و نه داغ کردم. خونسرد گفتم:
- اونش دیگه به تو مربوط نیست. منتظر دستور باش.
- بعد هم با پوزخند حرص داراری گفتم:
- شب خوش اسی چشم عقاب!!!!

و اینستادم که رفتاراشو تجزیه و تحلیل کنم. فقط همینو میدونستم طبق معمول صورتش از حرص و عصبانیت قرمز شده ولی جرئت نداره حرف بزنه. وارد خونه شدم. موجی از سرما که با موجی از تاریکی قاطی شده بود، به شدت خوف آور بود. سریع دستمو به گردش درآوردم و کلید برق رو زدم.

بازم مثل همیشه فقط صدای تیک تاک ساعت و ترموستات یخچال بهم یادآوری میکرد که به غیر از صدای نفس های خودم، صداهای دیگه ای هم هست که توی خونه ی صدو پنجاه متری جریان داشته باشه.

اونقدر همه ی روزام، همه ی کارایی که انجام می دادم مثل هم بود، همشونو چشم بسته حفظ بودم. طبق عادت کوله رو پرت کردم رو مبل. طبق عادت پا برهنه، بدون دمپایی، رو سرامیکا راه رفتم. طبق عادت رفتم سر یخچال. طبق عادت بطری آبو سر کشیدم. طبق عادت یه خیار برداشتم و از وسط نصف کردم. طبق عادت حین گوش کردن به خرچ خرچ دل انگیز جویدن خیار، دکمه پیغام گیر تلفن رو زدم. طبق عادت صدای منفور ارسلان که تهدید کرده بود رو شنیدم. طبق عادت...

نه. این دیگه عادت نبود. عادت نداشتم که یه پیغام ناآشنا داشته باشم. عادت نبود ولی حس می کردم یه تکرار بود. بوق تموم شدن پیغام اول بهم فهموند که باید منتظر پیغام بعدی باشم.

- نسترن؟ خانوم؟ خونه نیستی؟ گوشیتم که دو روزه خاموشه پس کجایی؟ نگرانتم  
خبرم کن.

دهنم از حرکت افتاد. تیکه های جویده نشده خیار تو دهنم خشک شد. سُر خوردم و کنار این نشستم. روی سرامیک سرد نشستم و زانوهامو بغل کردم و به زمین خیره شدم. اینقدر از خودم بدم می اومد که دلم می خواست همین الان خودمو می کشتم. فرهاد داشت خالصانه محبت می کرد. من بی محلی می کردم و اون به بهترین شکل پاسخ می داد. اونقدر فرهاد به من نزدیک شده بود که واقعا حس می کردم نامزد هستیم و قراره یه اتفاقی بینمون بیوفته. اونقدر به من احترام می گذاشت که احساس میکردم واقعا دختر شاه پریونم که از آسمون دولپی پایین افتادم برای فرهاد.

برای اولین بار حس کردم که آدمم... حس کردم دخترم... حس کردم می تونم  
مادر باشم...

میتونم همسر باشم... می تونم خانواده داشته باشم... میتونم یه زندگی راحت  
داشته باشم... کاش می شد الان یه مامان داشتم که بهش دردمو بگم. اشکم از  
چشمم چکید و زانومو خیس کرد. بغضم شکسته بود. بغضی که خیلی وقت بود توی  
گلوام سنگینی می کرد. کاش فرهادی نبود.

کاش مهمونی نمی رفتم. خدایا کمکتو می خوام. آره من آشغالم. من کثافتم ولی ازت کمک می خوام. یه بنده ی گناهکار ازت کمک می خواد. هیچ وقت اعتراضی به سرنوشتم نداشتم. حتی وقتایی که دلم هوای آغوش مادرو داشت. حتی وقتایی که دلم نوازش پدرونه می خواست. حتی وقتایی که دلم محبتی از جنس خواهری یا برادری می خواست. اما الان ازت گله دارم. من که ساکت شدم. لال شدم. قرار نبود اینطوری بذاری توکاسه م. منو ببین! تاحالا اینطوری عاجز و درمونده منو دیده بودی؟ نه! ندیده بودی! تو اصلا منو ندیدی. هیچ وقت منو ندیدی. ولی اینبارو دارم برات دست تکون می دم. بین این باتلاق دارم دست تکون می دم به امید اینکه دستمو بگیری.

چشمامو باز کردم. خواستم به پهلو بچرخم که یه درد خیلی بد تو بدنم پیچید. به سختی سر جام نشستم. تازه موقعیتم یادم اومد. دیشب اینقدر گریه کردم و ناله کردم که همون جا رو سرامیکای سرد خوابم برد. کل بدنم خشک شده بود. با همون لباسای سرتاپا مشکی راهی حموم شدم. مهم نبود که ساعت دو بعدازظهره. مهم نبود باید صبحانه و ناهارم یکی می شد. الان مهم این سر درد لعنتی بود که باید خوب می شد و گرنه امروزو خونه نشینم می کرد.

از حموم که بیرون اومدم، گوشیمو چک کردم. یه پیام داشتم. کی می تونست باشه جز فرهاد؟!

"هنوز منتظر تماسما. یکم به فکر من باش لطفا!"

پوفی کشیدم و چشم چرخوندم سمت تلفن. مشغول گرفتن شماره بوم و همونطور مشغول پاک سازی گوشم شدم.

- دقیقا دوازده ساعتو هفده دقیقه و بیست و سه ثانیه از موقعی که قول دادی تماس بگیری گذشته!

زورکی خندیدم که فکر کنه یکم، فقط یکم استعداد خوش نمک بودن رو داه!

- سلام. ببخشید دیشب اصلا حالم خوب نبود.

صداش نگران شد:

- چرا چیزی شده؟ می خوای پیام بریم دکتر؟

اینم عادت بود؟ نه... نبود. من به محبت عادت نداشتم. من به نگرانی کسی نسبت به خودم عادت نداشتم.

- نه بابا دکتر چیه؟ دیشب رو کاناپه خوابم برد فکر کنم سرما خوردم.

صداش کنجکاو شد:



- یعنی هیچکس پشت نبود که یه پتویی چیزی روت بندازه؟ با م ن و م ن جواب

دادم:

- نه... نه خونه ی خودمون خیلی بزرگ بود، بعدش بابام صلاح ندید تنها توی اون

خونه ی بزرگ باشم. یه سویت کوچیک برام خرید.

یه آهانی گفت و شروع کرد به پرسیدن حال مامان و بابام. چقدر از خودم بدم می

اومد که نصف حرفام در برابرش دروغ بود. دیروز که با لاله بیرون بودم یه

تقویمدیواری خریدم و زدم به پشت در اتاق خوابم. با ماژیک قرمز روی امروز یه

ضربدر زدم. از الان بیست و نه روز دیگه وقت داشتم.

راستی یه چیزی بگم؟

-بگو.

-می گما؟

کنجاو گفتم:

- بگو؟

انگاری تردید داشت واسه گفتن حرفش. پوفی کشیدم و گفتم:

- هرچی می خوای بگو. راحت باش.

خیلی خنده دار یه آخیش گفتم و ادامه داد:

- خواستم بگم دلم برات تنگ شده. بیا ببینمت.

ساکت شدم. دلش برام تنگ شده... چه جمله ی عجیبی. از اون عجیب تر حسم بود.

حسی که بعد از جاری شدن هر کلمه توسط فرهاد درونمو زیر و رو می کرد. ولی

من دلتنگیشو نمی خواستم.

وابستگی رو نمی خواستم. من دلم می خواست آزاد باشم. بی کس و کاری رو

ترجیح می دادم به اینکه یکی مثل فرهاد همه ی ک س و کارم باشه. نمی دونم چه

مرگم شده. یه بار میگم دوسش دارم یه بار..

فرهاد- این چه عادت بدیه که شما داری؟ یدفعه ساکت می شی و من نمی دونم به

حرفام گوش می دی یا نه! هستی یه خبری بهت بدم؟

گوشی رو از گوشم دور کردم و یه نفس عمیق کشیدم. فعلا باید اعتمادشو جلب

کنم. نه برای اینکه یه احساسی بهش داشتم، برای ریاست. برای پول. هههه

پول.

- آره آره هستم. بگو.

فرهاد- فک کنم یه عروسی افتادیم.

عروسی؟! عروسی کی؟ خاکبر سرم نکنه لو رفتم؟! کی زن گرفته تو این هاگیر  
واگیر؟!!!!!

- عروسی کیه؟ با خنده گفت:

- اگه بدونی!

کلافه گفتم:

- بگو بدونم.

- برزو و لاله.

\_\_\_\_\_ی؟ با غرغر گفت:

- چرا جیغ می زنی کر شدم. خداییش نفهمیدی اینا از هم خوششون میاد؟

هنگ کرده بودم. لاله؟؟؟برزو؟؟؟ چرا من بی اطلاع بودم؟ یعنی چی خب؟ من هر  
اتفاقی که برام می افتاد سریع برای لاله تعریف می کردم اما اون خبر به این مهمی  
رو از من مخفی کرده.

فرهاد - ای بابا باز این قفل کرد!

به خودم اومدم و خشمگین گفتم:

- به درک. خوشبخت بشن. به من ربطی نداره.

فرهاد آروم صدام زد:

- نسترن؟

نفهمیدم چی شد که داغ کردم:

- نسترن چی ها؟ نسترن چی؟ به من چه که یکی دیگه داره عروس می شه. به من

چه که اونا از طریق ما باهم آشنا شدن ولی الان دارن ازدواج می کنن. به من چه که

همیشه لاله خوش شانس تر از من بوده. توام دیگه به من نه زنگ بزن نه اسممو

بیار. برو عروسی خوش باش.

گوشیو قطع کردم و نشستم رو زمین و های های گریه کردم. حسود نبودم. بخدا حسود نبودم ولی، دلم می سوخت وقتی می دیدم همه کاراش درست و به موقع انجام می شه. چرا من نباید جای اون باشم.

اشکامو پاک کردم و به خودم فحش دادم. توی این موقعیت نباید گریه می کردم. اون نگفته به من، باشه. من زنگ می زنم ازش خبر می گیرم.

گوشی رو که پرت کرده بودم رو مبل، برش داشتم و شماره لاله رو گرفتم. اصلا هم به فرهاد و طرز رفتارم به اون فکر نکردم.

بالاخره جواب داد:

- وای نسترن سلام. ببخشید بخدا می خواستم پیام بینمت ولی وقت نداشتم. خوبی؟

چی شده زنگ زدی؟

با صدای گرفته گفتم:

- سلام عروس خانوم. چه بی خبر؟ جیغ بلندی کشید و گفت:

- اون فرهاد پیشور بهت گفت آره؟

حدس می زدم برزو کنارش باشه چون روی صحبتش با اون بود:

- بین دوستت چه کارایی می کنه. مثلا می خواستم سورپرایزش کنم.
- صدای برزو به گوشم رسید و من مطمئن شدم که هر کجا که هستن، باهمن:
- باشه خانوم حالا بینمش یدونه کشیده می خوابونم زیر گوشش خوبه؟ لاله- نسی
- حاضر شو شب میایم دنبالت بریم بیرون.
- ن ه عزیزم. تبریک می گم. شما هم خوش باشین با هم.
- باز جیغ دیگه ای کشید و گفت:
- ساکت شو ببینم. خاکبرسر چه لفظ قلمی حرف می زنه برام. چند نمونه کارت
- عروسی انتخاب کردم میخوام توام نظر بدی.
- حالا ما یه بار می خوایم باهاش مثل آدم رفتار کنیم نمی ذاره!! همینه دیگه. لیاقت
- احترام ندارن.
- جلو اون خیکی درست با من حرف بزن. کجا باید پیام؟ آدرسو بفرست خودم میام.
- بعداز گفتن آدرس، تماسو قطع کردم و بازم رفتم چپیدم تو اتاقم و خودمو با
- تمیز کردنش سرگرم کردم.

\*\*\*\*\*از در رستوران که وارد شدم، لاله رو دیدم که با برزو سر  
 به میز چهار نفره نشسته بودن. با قدم های کوتاه و سریع به میز رسیدم. برزو و  
 لاله از جاشون بلند شدند. به هردوشون تبریک گفتم و لاله رو بغل کردم.  
 روبه روی برزو نشستم و کیفمو گذاشتم رو میز. اینجا هم باید جنتلمن ظاهر می  
 شدم چون بالاخره برزو دوست فرهاد بود و قطعا هم باهم صمیمی بودن!  
 روی میز، یه کیف پول چرم مردونه با سوئیچ ماشین بود که حدس زدم مال برزو  
 هستش. ولی خب اگه مال اونه پس جلو روی من چیکار می کنه؟: بیخیال فکر  
 کردن، با دست، کیف و سوئیچ رو هل دادم سمت برزو که صدایی پشت سرم گفت:  
 - مال من!

متعجب برگشتم سمتش. این اینجا چیکار می کرد؟ مگه لاله نگفت فقط تو بیا  
 بریم؟ اینم اومده بود که درباره کارت عروسی نظر بده؟ اه اه پسره خاله زنک.

بی توجه بهش، برگشتم و گفتم:

- خوشبخت!! مبارکت باشه!!!

لاله لبخند موزیانه ای زد و برزو هم اتوماتیک وار ابروهایش بالا پرید.

فرهاد اومد کنار من روی صندلی نشست. ناخودآگاه، کمی صندلیمو هول دادم این طرف که نزدیکش نباشم. حال خودم خیلی خوب بود، حالا مجبور بودم ریخت بی ریخت این پسره رو هم تحمل کنم.

فرهاد - از الان یه چیز بگم بهت برزو. اینجا میخوای شام بدی که دیگه واسه عروسیت شام ندی؟ آدم وقتی دوماه می شه باید دست از خساست برداره... برزو با طعنه در حالی که با چشم و ابرو به من اشاره می کرد، گفت:

- ای کاش خودتون هم جبران کنین به وقتش!

سنگینی نگاه فرهاد رو قشنگ حس می کردم. با یه حالت خاصی به نیم رخم خیره شده بود. با لحن خاصی هم گفت:

- جبران هم میکنم به وقتش... کاش برسه زودتر وقتش...

نگاهم کشیده شد سمتش. کاش واقعا حرفش راست بود. دلم می خواست این حرفش راست می بود. برای اولین بار آرزو کردم که فرهاد کاش دزد باشه که هیچ مانعی برای بهم رسیدنمون نباشه.. باصدای برزو از فکر و خلسه بیرون اومدم:

برزو - کاش همدیگه رو قورت ندن تا برسه وقتش!!!!



گُر گرفتم از خجالت و سرمو انداختم پایین. چقدر حس شیرینی بود. یه حس خیلی شیرین که تاحالا تو رگ هام جاری نشده بود. خیلی وقت نبود که با هم آشنا شده بودیم ولی من ناب ترین حس های زندگیم رو داشتم با حضور اون تجربه می کردم.

لاله طبق معمول بعد از شنیدن حرفی که برزو زد، از خنده ریشه رفت و ولو شد رو میز. فرهاد فقط برزو رو نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. یه جورایی نگاهش این معنی رو می داد که حیف که زنت نشسته کنارت و گرنه حالتو جا می آوردم!!!!  
بالاخره فرهاد به حرف اومد و گفت:

- تو که به خودتم اطمینان نداشتی داداش! نتونستی دو روز وایستی دیرتر از ما عروسی کنی!!!

حالا نوبت من بود که از خنده ریشه برم. اونقدر حرفش برام خنده دار بود که اشک از چشمم جاری شد. فرهادم خوشحال و شاد از خنده ی من، ریز ریز به برزو می خندید. یه جورایی ته دلم غنچ رفت از اینکه به چیزی که من فکر کرده بودم، فکر کرده بود.

هرکدوم شام سفارش دادیم و منتظر شدیم تا شام رو بیارن. توی اون فاصله من و لاله مشغول بحث درباره ی لباس عروسی و آرایشگاه و اینجور چیزا بودیم که صدای فرهاد و برزو به گوشم رسید که در حد پچ پچ بود:

برزو - فرهاد قرارت این نبود. مسخره بازی درنیار. دختر مردم بدبخت نکن.  
فرهاد - آخه برزو نمی تونم. به خدا قسم نمی تونم بیخیالش بشم. می خوام همه  
چیزو بهش بگم.

یعنی چی رو داشت از من پنهون می کرد؟!

- نسترن! نسترن!!

ضربه آخر لاله که برای جمع کردن حواسم به پهلو زده بود، باعث شد با صدای  
بلند بگم: آخ!!

فرهاد وبرزو حواسشون به طرف ما پرت شد و حرفشون هم ناتمام موند. حس  
کنجکاویم اینقدر شدید بود که دلم می خواست مغز فرهاد معلوم بود و می دیدم  
چی داخلش می گذره.

فرهاد با آشفتگی و نگرانی رو به من گفت: خوبی نسترن؟

تازه راه نفسم یکم باز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و با سرم خوب بودن حالمو  
تایید کردم.

سقت سیاه لاله . نداشت بفهمم راز پنهان فرهاد چیه.

یکم جو بینمون آروم شده بود که، برزو گفت:

- خب دیگه جمع کنین بریم! به اندازه کافی فیض بردیم.

چشمام گرد شد. یعنی اینقدر خسیس بود که می خواست شام نخورده مارو ورداره  
بیره؟!؟!؟

لاله طبق معمولی که این چند وقته ازش دیده بودم، از خنده پهن شد کف زمین.  
نگرانش بودم. با این روند اگه پیش می رفت تا چند وقت دیگه کنار لبش چروک  
می شد از بس می خندید!!

فرهاد - بتمبرگ برزو سرجات دلک بازی درنیار جلو خانوما زشته.

برزو - خانوما که یکیش مال خومه پس خیالی نیست. اینم قراره زن توه خل و چل  
بشه پس واسه من کلاس نیا!!

دیگه زیادی دور ورداشته بود. اگه یه تیکه بارش نمی کردم اصلا آروم نمی شدم.  
پسره شیرین عقل اصلا ملاحظه نمی کنه.

- آقا برزو احتمالا اونایی که بهت گفتن با نمک، یا خودشون هم با نمک بودن، یا نمی

فهمیدن با مزگی یعنی چی!!

صدای قهقهه فرهاد که بلند شد، لبخند برزو ضایع کنی رو لبام اومد و برزو هم ساکت کنار لاله که، حالا نیشش بسته شده بود، نشست.

قضیه امشب بدون هیچ حاشیه و حرف خاصی سپری شد. آخر شب یه خداحافظی معمولی با فرهاد داشتم و زودتر از همه از رستوران اومدم بیرون و اومدم سمت خونه.

\*\*\*\*\*

فقط سه روز مونده بود تا پایان مهلت یک ماهه الکس که من باید می رفتم پیشش چه با پول، چه بدون پول. نمی دونستم بعد از این قضیه قراره چه بلایی سرم بیاد. از شب اخر سوژه که به اسی پریدم، دیگه هیچ جا نرفتم. دلم واسه تق تق قفل گاوصندوق تنگ شده بود میخواستم برم خودمو گم و گور کنم که دست هیچکس بهم نرسه. حتی بیخیال فرهاد هم شده بودم. تصمیمو گرفته بودم. میخواستم برم یه جایی که کسی اطلاع از دزد بودنم نداشته باشه. کسی ندونه که من یه آدم پستم که بخاطر پول میخواستم احساسات یه نفرو خورد کنم.

از صبح اینقدر گریه کرده بودم که هم صدام گرفته بود و هم چشمام پف کرده بود.

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به لاله.

- الو نسی جون سلام. قرار بود بهت زنگ بزنم. خوبی؟ چطور شد زنگیدی؟ کمی

مکث کردم و فتم:

- خوبم تو خوبی؟ چرا میخواستی زنگ بزنی؟ کاری داشتی؟

- منم خوبم. اره فردا قراره بریم خرید. آماده باش میایم دنبالت.

خیلی خوشحال شدم. اگه باز من بدبخت بودم، لاله خوشبخت می شد. با همون صدای گرفته گفتم:

- خیلی خوشحالم برات لاله. آقا برزو پسر خوبیه. خوشبختت می کنه.

با صدای سرخوشش گفت:

- بعله اتفاقا اقامون یه دوست خوشتیپم داره که از قرار معلوم قصد خوشبخت کردن تورو داره!

دوباره بغض کردم. من بدبخت بودم. از همون اول اول. نباید زیاد وابسته می

شدم. نباید زیاد بهش فکر میکردم. داشتم به زور دنبال خوشبختی می رفتم.

غافل از اینکه برای من حروم بود.

شادی و خوشحالی برای من حروم بود.

- ممنون لاله جون. نمی خوام کسی این لطفو در حقم کنه. فردا می بینمت.

بدون اینکه فرصت خداحافظی بدم، قطع کردم.

بی حوصله بودم و یه حس عجیب داشتم. شاید یه نوع دلشوره که نمیدونم از کجا پیدا شده بود و بیخ دلم چسبیده بود.

حوصله انجام هیچ کاری نداشتم. زیر چشمام گود افتاده بود. بدون انجام هیچ گونه حرکت اضافی، سمت اتاق خوابم رفتم و خودمو پرت کردم روی تخت.

حداقل دنیای خواب جایی بود که بدون فکرهای مزاحم، آرام بودم. خیلی آرام.

- ولی لاله من می گم این لباس عروس پفی نارنجیه رو وردار که منم اون پایپون

نارنجی رو وردارم باهم ست بشیم! چطوره؟ لاله با کیف زد رو کتف برزو و گفت:

- گمشو برزو تورخدا یه ذره جدی باش. مثلا اومدیم خرید عروسی ها!!

خنثی و بی حس نظاره گر بحث مثلا شیرنشون بودم. از اونجا که من دُلم لاله بودم، فرهادم سرجاهازی برزو بود.

نمیدونم چرا این دوتا اینقدر بی کَاس و کار بودن؟! نه خواهر عروسی، نه

مادر دامادی هیچکس همراهشون نبود!

سعی کردم زیاد فکرمو درگیر نکنم و به افکار نحس خودم پردازم که از این سردرگمی رها شم.

تو یه لحظه تصمیم گرفتم و گفتم: لاله؟

همزمان با من، فرهادم برزو رو صدا زد. بالاخره نگاهش کردم. امروز، اولین بار بود که می دیدمش . با تعجب نگاهم کرد. تو نگاهش حرف بود.

برزو لاله همزمان خندیدن و از هم جدا شدن. فرهاد و برزو جلوتر از ما حرکت کردن.

- جونم کاری داشتی؟

نمیدونستم باید بهش میگفتم یا نه اما دل و زدم به دریا و گفتم:

- فردا میخوام برم به الکس بگم نتونستم.

از اونجا که با روحیه لاله آشنا بودم، انتظار داشتم جیغ و داد راه بندازه اما ساکت بود. سکوت عجیبش باعث شد آب دهنمو قورت بدم و صحبتمو ادامه بدم:

- می خوام از اینجا هم برم. یه جایی که هیچکس پیدام نکنه. نظرت چیه؟ اخم کرده

بود. نیم نگاهی به طرفم انداخت و بیخیال گفت:

- هر کاری دوست داری انجام بده. صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

مات و مبهوت نگاهش کردم. بی توجه به من جلوتر رفت و کنار برزو قرار گرفت.

جالب اینجا بود که برزو و فرهادم باهم درگیری داشتن. اینبار جاهامون عوض شد.

برزو ولاله اخمو جلوتر از ما حرکت کردند . ماهم پشت سرشون.

فرهاد روبه من گفت:

- واقعا اینا اومده بودن خرید عروسی؟!!!!

- نمی دونم!

فرهاد کمی م ن م ن کرد و گفت: بریم کافی شاپ؟

آخرین قرار بود. آخرین ملاقات.یه آخرین تلخ. اونقدر تلخ که دلم هوای مزه شیرین

قهوه رو کرد.

اعتراضی نبود. سرنوشتهم همین بود. قابل تعویض نبود.

بی حرف سرمو انداختم پایین و جلوتر از اون راه افتادم. چون با برزو اومده

بودیم، هیچکدوم ماشین نداشتیم. آروم آروم، دوشادوش هم راه می رفتیم. من

غرق در افکارم و اون، خیره به یه نقطه نامعلوم.

-چرا امروز نگاهم نکردی؟



با تعجب چرخیدم سمتش. صورتش سمت من نبود. دستاش داخل جیب شلوارش بود و سرشم پایین بود. به تبعیت از اون، نگاهمو ازش گرفتم و روبه رومو نگاه کردم. به عادت بند کیفمو روی دوشم صاف کردم و باز شدم نسترن گذشته. نسترنی که هیچ چیز و هیچکس براش مهم نبود.

- چرا باید نگاهت می کردم؟!

اینبار نوبت اون بود که برگرده سمت من.

- چرا نگام کنی؟؟!!؟! منو ببین؟ یه قول و قراری باهم داشتیم! یادته؟

پوزخندی زدم به دل خوشحالش. قول و قرار برام رنگ باخته بود. قول و قرار که برای خوشبختی گذاشته بودیم، مایه بدبختیم بود! به چه دردم می خورد.

فرهاد - می شه بگی چرا یه روز شادی یه روز ناراحت؟! نسترن چرا تکلیفت با خودت مشخص نیست؟ صدبار گفتم شماره پدرتو بده باهاش حرف بزمن اما، طفره رفتی. آدرس خونتو خواستم، منو پیچوندی. ساعت دو نصفه شب زنگ می زنی، می گی نمی تونم حرف بزنی!! فکر نکن نفهمیدم.

چرا اتفاقا خوب متوجه شدم که چی می گذره و چطور می گذره اما، نخواستم ناراحتت کنم.

نخواستم به حریم خصوصیت بی توجه باشم.

\*\*\*\*عصبانی جوابشو دادم:

- مگه من ازت آدرس خواستم؟! مگه من خواستم گس و کارتو بینم؟ مگه من ازت پرسیدم شغلت چیه که اینقد بیکاری؟! مگه من ازت پرسیدم برزو که اینقد باهاش جیک تو جیکی، چطور باهاش آشنا شدی؟ من شک نکردم؟! من بهت بی اعتماد نشدم؟! حرفی زدم که باعث شده فکر کنی به حریم خصوصیت بی احترامی کردم که الان منو متهم می کنی؟؟؟!

- آقا صلوات بفرست و تمومش کن. خوبیت نداره.

با تعجب سمت صدا برگشتم. بدون اینکه متوجه بشیم، روبه روی هم، توی پیاده رو سر همدیگه داد می زدیم. جفتمون اخمو کنار هم، از بین اون معرکه ای که سازندش خودمون بودیم، رد شدیم.

داخل کافی شاپ که شدیم، پشت اولین میز نشستیم.

گارسون اومد سفارش بگیره و من علی رغم میلیم به قهوه، یه لیوان آب خواستم که آتیش جیگرمو خاموش کنه. به یاد اولین روزی که با فرهاد اومدیم کافی شاپ، لبخد رو لبام اومد که فرهاد، تشخیص داد.

- برای من سان شاین بیارین.

با این کار خواست بگه میدونم که میدونی!

به میز خیره شده بودم و با نوک انگشت شصتم، روی پیشونیم خط می کشیدم!  
اعصابم داغون بود.

چقدر خنگ بودم که فکر می کردم خوب نقشمو بازی کردم. خوب تونسته  
رفتارامو زیر ذره بین بگیره. اما بس بود. باید هرچه زودتر تکلیفو مشخص می  
کردم.

- بین آقا فرهاد...

با کلافگی حرفمو قطع کرد و گفت:

- آقا فرهاد کیه!؟

کلافه تر از اون گفتم:

- لطف کن وسط حرف من نپر. قرار بود یه مدت باهم آشنا بشیم که اگه به نتایج

مطلوب رسیدیم، به طور رسمی اقدام کنیم. اما الان دارم می گم من نمی تونم

باهات راه پیام. حالا اگه لوسم، بی وفام یا هرچیز دیگه ای که خودت اسمشو می

ذاری، به خودت مربوطه. حالا هم می خوام همین جا و همین ساعت همه چیز تموم

بشه.

با ناراحتی و عصبانیت گفت:

-بعد یه هفته گم و گور شدن اومدی می گی تموم شه؟ واقعا تموم شه؟ به همین راحتی؟ فکر می کنی الکیه؟ من دوست دارم.. من... من بهت وابسته شدم.. من.. ساکت شد. دستی پشت گردنش کشید و یه بار، چشماشو بست و با مکث کوتاه، بازشون کرد و گفت:

- بین تو از یه سری مسائل اطلاعی نداری. فقط همینو بدون که تو این مدت خیلی کم اونقدر بهت وابسته شدم که اگه...

بازم مکث کرد. تو شیش و بش گفتن یا نگفتن بود.

- که اگه لازم باشه می دزدمت و می برمت یه جایی که خودم باشم و خودت.

ساکت موندم. دهنم بسته شده بود. همین بود رازی که اون شب با برزو ازش حرف می زدن. گیرم رازی هم بود. به حال من فرقی نداشت.

لیوان آبمو روی میز برداشتم و طبق عادت معمولم، سر کشیدم. کلا زندگی من عادت بود. عادت کرده بودم تنها باشم. پس ترک عادتم موجب مرض بود. اشتباه می کردم که می خواستم بر خلاف مسیر تقدیر حرکت کنم.

بلند شدم و کولمو برداشتم. درپوش گوشیه باز کردم و سیم کارتمو در آوردم و جلو چشماش، شکوندم.

- اینم از تنها وسیله ارتباطیمون. امیدوارم بتونی زود همه چیزو فراموش کنی. زیاد خودتو اذیت نکن. عُمُریه یاد گرفتم چطور با هاش کنار بیام. منظورم چیزاییه که خواستم و به دست نیاوردم.

خداحافظ.

از در کافی شاپ زدم بیرون. واقعا حس خنثی بودن داشتم. فکر می کردم اگه ازش جدا بشم، اینقد گریه می کنم تا بمیرم. عجیب بود حتی بغضم نداشتم. تو دلم پوزخند عمیقی زدم. من کی تاحالا کارام و رفتارام شبیه آدمیزاد بوده که اینبار دومیش باشه!؟

از در آپارتمان که وارد شدم، تازه فهمیدم که پاهام به شدت درد می کنه. کل روزو پیاده روی کرده بودم. بازم صدای مسخره زنگ تلفن توی خونه پیچید. مثل همیشه اینقد جواب ندادم ، که بازم پشت بندش صدای بوق بوق اعلان رفتن تلفن روی پیغام گیر توی مغزم تکرار شد.

- الو نسترن کجایی؟؟ پیغاممو گرفتی زنگ بزن. حماقت نکن فرهاد داره دیوونه می شه. نسترن تو از هیچی خبر نداری کار احمقانه نکن.

دو شاخه تلفن رو از پرریز کشیدم بیرون. حتی حوصله خیار خوردنم نداشتم.

رفتم تو اتاق خواب. اتاق خوابی که تا چند ساعت دیگه مال من نبود. یادمه وقتی که وارد باند الکس شدم، خونه و ماشین در اختیارم گذاشتن. حتی حقوقم می دادن! حقوقی که از زحمت خودم به دست می اومد!! واقعا خنده دار بود.

طبق معمول این چند روز، بدون خوردن چیزی، دراز کشیدم روی تخت. زندگیم طی این سه هفته کلا تکرار بود. تکرار گریه کردن.. تکرار جواب تلفن ندادن... تکرار غذا نخوردن... تکرار غصه خوردن برای این سرنوشت لعنتی.

آرنجمو گذاشتم روی پیشونیم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. اما نشد... ذهنم خیلی آشفته بود. خیلی زیاد. هیچ پولی تو حسابم نبود. به احتمال زیاد این خونه رو هم باید تخلیه می کردم.

این یه هفته، نه دزدی رفته بودم، نه ارسال رو دیده بودم، نه اسی و نه حتی فرهادو. نمیدونم اگه من داشتم زندگی می کردم، بقیه مردم چیکار می کردن؟ اونایی که هم خونه داشتن و هم خانواده. که اگه من خانواده داشتم، این بدبختیم نبود.

اینقدر فکر کردم تا خسته شدم و خوابم برد.

\*\*\*

جلو در خونه ی الکس بودم. با همون تیپ همیشگی. کلاه و مانتو زیتونی. سرم طبق معمول پایین بود. دوست نداشتم سرمو بالا بگیرم. مگه چیکار کرده بودم که با غرور راه برم؟! جز اینکه یه ویروس بودم واسه این جامعه؟؟؟

در باز شد و من، چشمم به جمال خدمتکار الکس روشن شد. بی حوصله با دست کنارش زدم و وارد شدم. داشتم حرفایی رو که باید می زدم رو توی ذهنم مرور می کردم. صدای بسته شدن در اومد و ایش گفتن خدمتکارم چاشنیش شد. از تق تق کفشاش مشخص بود دو قدم راه نیومده که کسی، با دست به در ضربه زد.

باز با تق و توق برشت و درو باز کرد و صدای مؤدبانش بلند شد:

- سلام آقا خوب هستین؟ چه بی خبر اومدین امروز!

قبل از اینکه برگردم و ببینم کیه که این زبون درازو آدم کرده، با شنیدن صدایی شوک عمیقی بهم وارد شد:

- مگه باید با تو هماهنگ کنم و پیام اینجا؟ الکس هست؟

همینطور مسخ و بی حرکت و ایستاده بودم و می خواستم ببینم آخر این قضی ه تازه شروع شده، چی می شه!

- بله آقا هستن اما مهمون دارن. وا این دختره چرا اینجا وایستاده؟

- دختره کیه دیگه؟

حتی قدرت حرکت کردنم نداشتم که برگردم و یدونه بزمن تو دهن این کلفت  
بی ادب که دیگه اینطوری باهام حرف نزنه!!

صدای قدم هاشو می شنیدم. اومد دقیقا رو به روم ایستاد. سرم پایین بود و لبه  
ی کلاه، مانع دیدن چهرم می شد.

- شما کی هستین؟ چرا اینجا ایستادین؟

۸...۶...۳.. سرمو آرام بالا آوردم. خودش بود. تا قبل از اینکه ببینمش، دعا می  
کردم که فرهاد نباشه اما، بود. خود فرهاد بود. وقتی قیافمو دید، دهنش نیمه باز  
موند. احساس می کردم مغزش از حرکت ایستاده چون چشماش عین دوتا شیشه  
شد. خون توی رگاش از جریان افتاده بود چون رنگ صورتش به سفیدی می زد.

حالا دونه دونه پازل های ذهن جفتمون در حال حل شدن بود. مهمونی  
مشترک.. پولدار بودن فرهاد... شک نکردن به من... راز فرهاد..

خیلی خودخواهی و احمقانه بود که اگه از دستش ناراحت باشم امت، در کمال  
پررویی گفتم:

- دروغگوی پست فطرت. این دوست داشتنت بود که می خواستی منو بدزدی آره؟

بالاخره مغزش شروع به پردازش کرد و گفت:



- نسترن...تو.. تو اینجا... چیکار می کنی؟ با صدای الکس دومین شوک بهمون وارد

شد: - بیاین تو بچه ها. منتظرتون بودم. عجله نکنین همه چیزو می فهمین. فقط

بیاین که خیلی دیر به فکر اومدن افتادین.

\*\*\*\*\*مسخ و گیج دنبال هم راه افتادیم و رفتیم داخل ساختمان. یعنی فرهاد

اینجا چیکار داشت؟ اومده بود الکس رو ببینه؟ یعنی اونم دزد بود؟ چرا از اول بهم

نگفت؟ چرا اینقد عذابم داد؟ رسیدیم جلوی در اتاق الکس. فرهاد بدون مکث و

بدون اینکه در بزنه درو باز کرد اما، داخل اتاق نشد. ایستاده بود، بی حرکت. ای

باباف خوب برو اونور ایستا مگه مجبوری جلو در ایستی؟!

با دست هولش دادم جلو و خودم رفتم داخل که با دیدن منظره ی رو به روم خشک

شدم.

صدای دست زدن الکس و بعد، صدای خودش به گوش می رسید:

-کارتون واقعا حرف نداشت. بچه ها. همه ی تلاشتون رو کردین اما، شانس

باهاتون یار نبود. نه اینکه راهی رو که انتخاب کردین بد بوده باشه نه، اتفاقا خیلی

هم هوشمندانه بود. اما دو تا کاندیدای ریاست این قضیه بخوان سر همو کلاه

بذارن یکم خنده داره! نه بچه ها؟

صدای خنده ی برزو و لاله و الکس کل اتاقو پر کرد. خیلی نامردی بود. خیلی زیاد. باورم نمی شد.

دستام آویزون و بی حس کنار بدنم رها شده بودن. نزدیک ترین و بهترین دوستم، اینطوری دورم زده بود. فرهادم حالش بهتر از من نبود. واقعا فکرشو نمی کردیم از بهترین دوستانمون که از قرار معلوم، تو جریان همه چیز بودن، اینطور رو دست بخوریم.

الکس با وقاحت تمام به برزو و لاله اشاره کرد و رو به ما گفت:

- نمی خواین به ریاست جدید تبریک بگین؟

- چرا! من می خوام تبریک بگم!!

من الان می میرم!! مطمئنم الان می میرم!!! این یکی دیگه خارج از توانم بود. نه نمی تونه واقعیت داشته باشه. اسی، با لباس فرم نیروی انتظامی قطعاً نمی تونست واقعیت داشته باشه!

الکس دستشو برد سمت کلت کمربش که فرهاد با لگد به زیر دستش زد و به دلیل ضعف جسمانی که داشت، نقش زمین شد.

طی پنج ثانیه، مامورین نیرو انتظامی ریختن داخل اتاق.

\*\*

"پنج سال بعد"

"فرهاد"

- حاجی با من کاری ندارین من برم؟

- نه پسرم برو به سلامت. فقط فردا یکم زود بیا چون جنسا از گمرک می رسه، بابک تنهاس به کمک احتیاج داره.

لبخندی به صورت پر نور حاجی زدم و گفتم:

- چشم حاجی حتما زود میام. با اجازه. خداحافظ.

از شرکت زدم بیرون. باد که به صورتم خورد، نفس عمیقی کشیدم. توی این سه سال نشد که یه ثانیه هم از گذشته غافل بشم. یعنی باعث می شد بهتر درک کنم که کی بودم و، کی شدم. به یاد همه چیز بودم. دوران حبس، نامردی برزو، یاد... حتی اسمشم برای ذهنم، نامحرم بود! نباید بهش فکر می کردم. اون منو پست فطرت می دونست قبل از اینکه بدونه قضیه چیه، اما من هنوزم دوستش داشتم. اونقدر که بعضی وقتا مثل دیوونه ها، گوشی رو جلوی گوشم می گیرم و با نسترن خیالیم، حرف می زنم!

بازم تکرار روز مره گی. بازم عین پنج سال پیش تنها و بی کس وارد خونه شدم. اما وضعیت الانم با وضعیت پنج سال پیش فرق داشت. کاندیدای ریاست شدن برای من هرچی نداشت، حداقل باعث شد خودمو پیدا کنم. بفهمم کی هستم و چی هستم.

از همون موقع فهمیدم که حاجی بهم اطمینان کرد و چون دستش به بالاها وصل بود، من آزاد شدم. بهم اعتماد کرد و توی شرکتش استخدام کرد و مثل پسر خودش باهام رفتار کرد. نمی دونم.. شاید توی چشمام می خوند که آدم می شم! گوشیم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام فرهاد جان، خوبی؟ ببخش مزاحمت شدم. شبت بخیر.

- سلام آقا سهیل، یعنی ببخشید جناب سروان! خواهش می کنم مراحمید.

- می خواستم بگم فردا بیا به سر اداره کارت دارم.

- چشم حتما میام. امر دیگه؟

- قربانت. برو می دونم از سرکار اومدی خسته ای! خسته نباشی خداخافظ...

\*\*\*\*\*برام مهم نبود چیکار داره. حداقلش مطمئن بودم مربوط به من و گذشته  
 م نیست. سهیل یا همون اسی، تاحالا حرفی از اون روزا نزده. نمیدونم شایدم فهمیده  
 که عوض شدم و چیزی از گذشته سراسر نکبتم، یادم نمیاره.  
 طی این دو سال، تازه فهمیدم که من قبلا زندگی نمی کردم. یعنی مردن برام بهتر از  
 اون زندگی بود. واسه اولین بار، طی بیست و شش سال زندگی، رفتم در خونه ی  
 خدا. بعد عمری لج کردن، می خواستم آشتی کنم باهاش. بدجوری بی کَاس  
 بودم. وقتی بعد از اون همه وقت توی زندان، وضو گرفتم، قامت بستم و بسم الله رو  
 که گفتم، حال خیلی غریبی داشتم. اونقدر حالم منقلب شد که گریه ام گرفت و  
 مجبور شدم نمازمو بشکنم و همون جا بشینم و های های گریه کنم.  
 دردم زندانی بودن نبود، دردم یه عمر دوری بود، غریبی بود، بی پدر و مادری بود....

\*\*\*\*\*

- آقا بابک من باید برم یه جایی. زود برمی گردم. قربون دستت بگو یه دو ساعت  
 مرخصی برام رد کنن.

بابک خندید و گفت:

- ای بابا شرکت خودته عزیزم! برو به سلامت.. خیالتم راحت.

لبخندی به روش زدم و خداحافظی کردم و رفتم سمت ستاد.

شیطنتاش بدجور منو یاد برزو می انداخت. برزوی نارفیق که حتی به ذهنم نمی رسید اینطوری بهم نارو بزنه.

مهم نبود سهیل باهام چیکار داره. واقعا هم مهم نبود. چون از خودم مطمئن بودم. از وقتی که از زندان آزاد شدم، یا بهتر بگم، حاجی بهم اطمینان کرد، خلاف رو گذاشتم کنار.

اون سه سال حبسی رو هم که کشیدم، به خاطر حضورم در اون خونه، اعترافات که مستخدم اونجا داشت، بود. وگرنه مدرک دیگه ای نداشتند. از اعترافات الکس و برزو هم هیچ خبری نداشتم که اگه علیه من اعتراف کرده بودند، من الان اینجا نبودم.

سر بلند کردم که تابلوی ستادو دیدم. کل مسیر و فکر کرده بودم. خوبه حالا برام مهم نبود چیکار داره که اینطوری غرق گذشته شدم!

\*\*\*\*\*

- چیه فرهاد خان تو فکری؟

دستی به چشمام کشیدم و خودمو جمع و جور کردم. حاجی چه خبر داشت از دل و مغز و درون من؟!

- هیچی حاجی جان مهم نیست.

حاجی لبخند مهربونی زد و با لحن مخصوص به خودش گفت:

- مهم نیست و یه ربع ساعته زل زدی به روبه روت.؟!!

نمی تونستم حرفی بزنم. یعنی دل حرف زدن نداشتم. چی میگفتم؟! می گفتم یه

عده می خوان بیان دزدی که بعدش از مون اخاذی کنن!!؟!!

نفسمو خسته دادم بیرون و به حاجی نگاه کردم. لبخند خسته ای زدم:

- باور کنین اونقدر مهم نیست. یعنی هست، ولی نه اونقدر مهم که نگران کننده

باشه. پس نگران نباشین.

حاجی دیگه چیزی ازم نپرسید و منم بابت این حرکتش، ممنونش بودم.

حتی برای یک لحظه حرفای سهیل از ذهنم بیرون نمی رفت.

"فرهاد یادت باشه نمی خوام بویی ببرن از اینکه تو توی شرکتی و داری کشیک

می دی تا بیان!

اگه بتونیم یکیشونو دستگیر کنیم، کلشونو دستگیر کردیم. خواهشا حواستو جمع

کن"

اینقدر به این حرف ها فکر کردم که وقتی به خودم اومدم، هوا تاریک شده بود و من، توی اتاقم روی زمین، نشسته بودم. این روزا حساب زمان و مکان از دستم می رفت. منشی شرکت آخرین نفری بود که خداحافظی کرده بود و چون، من گفته بودم می خوام تو شرکت بمونم و یکم کار دارم، کلیدارو روی میزم جا گذاشته بود و حسابی هم تاکید کرده بود وقت رفتن، درارو خوب ببندم.

بلند شدم. پاهام خواب رفته بود از بس توی فکر بودم و حالت نشستنمو تغییر نداده بودم. لنگان لنگان کلیدارو برداشتم و درارو از پشت قفل کردم و بی اینکه یدونه چراغ روشن کنم، برگشتم تو اتاق حاجی و انیبار کنار گاوصندوقش، رو زمین نشستم.

باز دوباره دلم گرفته بود. پرنده بلهوس دلم، هوس مرور خاطرات کرده بود. صدای پیچ شنیدم اما، یاد روزی که الکس بهم پیشنهاد ریاست رو داد، افتادم. چقدر خودمو اذیت کردم تا راه حلی پیدا کنم.

صدای شکستن دوربین به گوشم رسید و من، یاد روزی افتادم که با اون نارفیق رفتیم بیرون و آرام رو دیدم. دختر خوبی بود. نسبت به من هم بی میل نبود. صدای چرخش دستگیره در اومد و من بیخیال، تصویر چشمای نسترن جلوی چشمام جون گرفت.

سرم و تیکیه داده بودم به دیوار و چشمامو بسته بودم.



تاریک بود. اما نه اونقدر که تشخیص ندم با یه دختر توی یه اتاق تاریکم. کوله اش رو پرت کرد جلوی من و خودشم، روبه روی گاوصندوق نشست. صدای جوییدن افتضاح آدامسش قطع شد و من، از خش خش لباسش فهمیدم دستشو سمت دهنش برده و آدامسشو درآورده و چسبونده به در گاوصندوق. بعد از چند دقیقه با یه تق تق کوچولو، در اوصندق باز شد من به جای اون، نفسمو با صدا بیرون دادم.

ترسید و از نرسش، در گاو صندوق رو محکم بست.

با چراغ قوه اش یه نور نسبتا شدیدی رو انداخت رو صورتم و ثابت نگهش داشت. منتظر بودم که نور رو از چشمام برداره اما همچنان نور چراغ قوه رو صورتم بود. دست بردم و چراغ قوه رو از دستش قاپیدم و نورو انداختم رو صورتش. فقط یه نگاه کافی بود که دوباره چرخش کره زمین متوقف بشه و دوباره من چشمای گرد شدشو ببینم.

- هیچکی از سر جاش تکون نخوره. اینجا تحت محاصره پلیسه.

و شنیدن این جمله یعنی شروع یه داستان دیگه همراه با نسترنی که ضرب شصتشو با چاشنی تق تق از نزدیک دیدم.

